

تقدیم به تمام عزیزان مشغول در فوریت‌های پزشکی که
مثل آراین داستان من مردانگی را صرف کردند و تقدیم به
تمام کسانی که جرأت پذیرش اشتباهات و جبران فطاهایشان
را دارند.

مقدمه:

زمان چیز عجیبی است، گذر ثانیه‌هایی که به آنی متولد می‌شوند و به آنی می‌میرند قدرت ماورایی دارد
می‌تواند یک انسان را بمیراند، یکی دیگر را متولد کند
می‌تواند یکی را عاشق کند و آن یکی را فارغ
یکی را بزرگ کند و دیگری را کوچک
می‌تواند یکی را جوان کند و روی گیسوی دیگری گرد پیری بپاشاند
یکی را...
زمان... می‌تواند خیلی چیزها را عوض کند
اما... تو خوب مرا نگاه کن!
به چشمانم، به قلبم، به لرزش دستانم، به فرق گیسوانم
زمان حریف قدری بود اما تغییرم نداد!
من هنوز هم همان آدمم، زیر باران با چتر چند رنگ راه می‌روم، عاشق
موسیقی و کافه‌گردی و قهوه‌های تلخم، عاشق بوی عطر سرد و گس و
عاشق کتاب قبل از خواب
صبر کن؛ حرف‌هایم تمام نشده...
چیزهای دیگری هم با من از گذشته مانده که زمان نتوانسته با خودش
ببرد؛ اینجاست... در این چمدان در بسته؛ خوب نگاهشان کن! آشنا
هستند، مگر نه؟
چمدانم پر شده از خاطرات، از عطرت، از نوازش دستانت، از
لبخندهایت، از صدایت... از بودن‌هایت. عادت کرده‌ام و هر روز با خودم
حملشان می‌کنم. مثل یک دوره‌گرد مجنون و دیوانه...
چون من... من هنوز هم عاشقت هستم.
با شنیدن اسمت دستم می‌لرزد و با استشمام عطرت پاهایم زمین
می‌خورد
من هنوز هم همانم
من هنوزم همونم...

فصل اول

صدای زنگ در مثل پتکی سنگین بر گوش‌هایم می‌نشست و به گیجی‌ام دامن می‌زد. انگار نت‌های زنگ می‌چرخیدند، سرعت می‌گرفتند و بعد مثل یک گردباد به سر و گوشم حمله می‌کردند. دستان سرد و لرزانم را بالا آوردم و روی گوش‌هایم گذاشتم و سرم را تکیه دادم به دیوار پشت سرم که جلوش سقوط کرده بودم. نگاه گیج و مات و پر اشکم به سیم کشیده شده‌ی تلفن بود و لرزش چانه‌ام دمی قطع نمی‌شد. لرزشش بر کل جانم اثر داشت؛ مثل گسلی که فعال شده باشد و بخواهد شهر درونم را با لرزش‌هایش آوار کند. بالاخره صدای زنگ قطع شد و سکوتی وهم‌انگیز خانه را فرا گرفت. نفسم تکه‌تکه و پر بغض به بیرون پرتاب شد، دستم از روی گوش‌هایم به پایین سُر خورد و درست کنار بدنم مثل دو تکه گوشت بی‌جان توقف کرد. لرزش لب‌هایم بیشتر شد و سرمای عظیم کل تنم را گرفت. انگار که مرگ دورم پرسه می‌زد.

چشمانم را آرام بستم. نمی‌خواستم اشک بریزم و شاید حتی نمی‌خواستم به آن سیم تلفن کذایی نگاه کنم. چیزی مثل توده‌ی کاموا در مجرای تنفسی‌ام گیر کرده بود. نه می‌گذاشت هوا برود و نه می‌گذاشت هوا برگردد. دست چپم را مشت کردم و چند بار با درماندگی به سینه‌ام کوبیدم تا ذره‌ای هوا واردش شود. هوا بالاخره به ریه‌هایم رسید، اکسیژن را گرفت؛ اما ریه‌ی بی‌جانم انگار نمی‌توانست دی‌اکسید کربن را بیرون بفرستد. چند بار دیگر هم به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم. راه تنفسم بازتر شد و آن حجم پیچ در پیچ کاموا

مانند هم انگار بالاتر آمد و به حلقم رسید.

دستم را تکیه‌گاه بدنم کردم تا از جایم بلند شوم. درست مثل یک نوزاد چند بار زمین خوردم تا توانستم سرپا بایستم. یک دستم به دیوار بود تا سقوط نکنم و با دست دیگرم هزارچندگاهی به سینه‌ام ضربه می‌زدم تا هوای کلاپس شده را برگرداند. دو قدم کوتاه برداشتم و به راهروی اتاق خواب‌ها رسیدم. از بی‌هوایی کمی نفس‌نفس زدم؛ بغض و دردی ناجوانمردانه تمام جانم را در برگرفته بود. نگاهی به راهروی اتاق خواب‌ها انداختم و لب‌هایم را روی هم فشردم تا بغضم نشکند. احمقانه دلم می‌خواست خودم را زجر دهم... آخر امشب همه آنجا بودند. همه... همه به جز من!

قدم سومم سمت اتاق انتهای راهرو بود. سنگین‌تر از تمام قدم‌های عمرم... ضربه‌های مشت کم‌جانم همچنان روی سینه‌ام فرود می‌آمد.

برگشته بود؛ قدمم با این فکر سنگین‌تر شد؛ انگار سرب به پاهایم وصل کرده بودند. اشک هم که می‌آمد و روی پلکم می‌نشست اما نمی‌ریخت. شاید هم نمی‌خواستم بریزد. دیگر بس بود... واقعا دیگر بس بود!

بالاخره به اتاقم رسیدم. چند دقیقه طول کشید، نمی‌دانم! هر چه که بود دوباره صدای زنگ در می‌آمد. دری که خوب می‌دانستم پشت آن کیست. می‌دانستم که می‌داند خانه‌ام... می‌داند حالم بد است... می‌داند چیزی از من نمانده... حالا همه آنجا شاد بودند، غیر از ما دو نفر!

خودم را... خود شکسته و تنه‌ایم را روی تخت پرتاب کردم و با هر تکان خوشخواب کم‌کم کاموای گره خورده تا پشت لب‌هایم بالا آمد. چشمانم را با درد بستم و با بغضی که به صدایم خش انداخته بود زمزمه کردم:

- بسه... بسه!

کاش فرد پشت در بس می‌کرد. کاش می‌رفت و می‌گذاشت در تنه‌ایی خودم بمانم. کاش می‌رفت و می‌گذاشت با خیال راحت به پای خاطرات زنده شده‌ام جان دهم. کاش می‌رفت... کاش اصلا همه‌ی دنیا از کنارم می‌رفتند!

صدای زنگ در آرام گرفت و وجود من ناآرام‌تر شد. چشمانم را محکم بستم. می‌خواستم تصاویر پشت پرده‌اش را به درک بفرستم. هم چهره‌اش را و هم همه چیزی را که از او مانده بود. من می‌خواستم خاطرات را یک جا بالا بیاورم و رها کنم. می‌دانستم نرفته و تنها دیگر از فشردن زنگ خسته شده... او هم مثل خودم بود. آدمی بدبخت که توانایی فراموش کردن نداشت.

نمی‌دانم چه شد؛ فقط می‌دانم آن گلوله‌ی کاموا از گلویم بیرون پرید و به

فصل اول 7³

دنبالش بغض دیرینه‌ام با تمام قدرت شکست. صدای شکستن بغض در کل خانه پیچید... بلند و مهیب! تا به خودم بجنبیم، تمام صورتم خیس بود از حجم خاطرات. جان دادن مگر همین شکلی نبود؟ موهایم را محکم کشیدم و با جیغ سرم را به بالش کوبیدم. گاهی انگار لازم است جیغ بکشی، موهایت را از ریشه در بیاوری و سرت را جایی بکوبی. لازم است فریاد بزنی تا قلبت از حجم غم و اندوه و شک نایستد. گاهی لازم است فقط برای زنده ماندن آدم بمیرد. بمیرد و همه چیز را به خاک بسپارد.

«تمومش کن سال‌هاست از تو دورم»

«بدهکارم این رفتنتو به غرورم»

صدای آشنایی در گوش‌هایم می‌پیچید. انگار در جهان دیگری معلق بودم و یکی داشت التماس می‌کرد تا چشمانم را باز کنم. صدا از جای دوری می‌آمد. آن قدر دور و پرت که واضح شنیده نمی‌شد. تنها می‌فهمیدم صدا آشنا است. آشنا و خسته... شاید هم کمی درمانده!

سردم بود و سینه‌ام می‌سوخت، دلم می‌خواست بخوابم. خوابی عمیق، مثل خواب گیاهان در زمستان. صدا لحظه‌ای واضح‌تر شد و بعد میان شنیدن اسمم گوشم سوت کشید و انگار در دره‌ای پرتاب شدم. دره‌ای سیاه و ژرف!

چشمانم آرام و بی‌رمق از هم فاصله گرفتند. احساس گرما می‌کردم و به خاطر همین از خواب بیدار شدم. گردن خشک و دردناکم را فشردم و لب‌های خشکم را با زبان تر کردم. در اتاقم بودم و چیز زیادی به خاطر نداشتم. دستم را بلند کردم تا پتویم را پس بزنم که با سوزش شدیدی، در دم متوقف شدم! سرم را کمی تکان دادم و از آنچه دیدم، چشم‌هایم گرد شد و کم‌کم همه چیز را به یاد آوردم. دوباره بغض در گلویم خیمه زد. منگی خواب و شاید بیهوشی‌ام کم‌کم ناپدید می‌شد. سرمی که به دستم وصل بود، می‌گفت که آن ساعات پر از کابوس، حقیقت محض بوده‌اند. لبم را زیر دندانم کشیدم و به سفیدی بی‌حد و حصر سقف خیره شدم.

خبر آمدنش مثل پتکی بر سرم آوار شده و مرا فرو ریخته بود. می‌دانستم حالا حالاها نمی‌توانم تکه‌های شکسته‌ام را جمع کنم. الکی که نبود؛ او برگشته بود!

در اتاق آرام باز شد. میان بغض کشنده‌ی گلویم، پوزخندی روی لب

نشاندم، لاید فکر می‌کرد هنوز خوابیده‌ام. چشمان خسته‌اش که در چشمان بازم نشست با درد پلک‌هایش را روی هم قرار داد... ناجی بیچاره‌ی من!
چنگی میان موهای بلند و مردانه‌اش زد و پلک گشود. چه قدر خسته و درمانده بود. بغضم را قورت دادم. من و او خیلی شبیه هم بودیم، زیادی دردهایمان مشترک بود.

در را بست و به آن تکیه زد. چهره‌اش درد را فریاد می‌زد، نه از جنس دردهای جسمی بلکه دردش روحی بود. از آن دردهایی که درمانی ندارد و برچسب لاعلاج رویش می‌خورد. هم‌جنس درد خودم!
لب باز کرد؛ صدایش پر بود از زخم! زخم‌های عفونی و چرک کرده:
- تا منو نکشی بی‌خیال نمی‌شی، نه؟

در این پنج سال همیشه همین حرف را می‌زد. می‌دانستم دردم او را می‌گشود، می‌دانستم و باز خودخواهانه کار خودم را می‌کردم. این بار من چشمانم را با درد بستم. شب بود... از همان شب‌های لعنتی! فقط یک فرق داشت؛ حالا او هم در همین شهر نفس می‌کشید، نزدیک‌تر از هر وقتی به من!
- چرا بهم زودتر نگفتی؟

کنارم نشست و تخت تکان آرامی خورد:
- که زودتر به این حال بیفتی؟

چشمانم را باز کردم. ناجی من هم گاهی خودخواه می‌شد. چه قدر حرف زدن با آن بغض کهنه سخت بود. جنس بغضم با بغض‌های دیگر فرق داشت. این بغض را هر چه قدر می‌باریدم کم که نمی‌شد هیچ، بیشتر هم می‌شد. انگار که این بغض پنج ساله را به توان ده رسانده باشند.
- حقم بود... حقم بود بدونم!

نزدیکم شد... خسته، عصبی و بی‌نهایت درمانده بود:
- وقتی پای اون آدم وسط می‌آد تو هیچ حقی نداری... هیچ حقی!
در چشمانش خیره شدم، اما با آن لایه‌ی اشک لعنتی مگر می‌توانستم خوب ببینمش؟ قلبم مدام تیر می‌کشید، انگار می‌خواست اظهار وجود کند. صدایم لبریز از ناله بود:

- من در قبال اون آدم بیشتر از کل دنیا محقم.

سرش را به چپ و راست تکان داد. آدم زخمی دیده‌ای؟ زخمی‌ای که تمام جانش پر از زخم‌های سطحی باشد. مثل زخم‌هایی که با کاغذ روی دست به وجود می‌آید، عمیق نیستند اما بی‌نهایت می‌سوزند. حالا تصور کن کسی تمام

فصل اول 9³

جانش بسوزد و نخواهد آه بکشد، نخواهد بشکند و فقط کنار چشمانش از درد چین بخورد. چهره‌اش مثل همان آدم‌ها بود، وقتی گفت:
- تمومش کن. تو مرده بودی اگه از دیوار بالا نیومده بودم! می‌فهمی؟
می‌فهمی که وقتی بالای سرت رسیدم، تب عصبی داشتی و در مرز تشنج بودی؟

صدایش آرام شد، مثل هذیان، انگار در گلویش ناله داشت:
- می‌فهمی داشتم سگته می‌کردم با دیدنت؟ لعنتی اصلا منو می‌بینی؟
بغضم ترکید. پر صدا و میان این گریه پر ناله و درد، نامش را مدام هجی می‌کردم:

- آراین... آراین...
نفسش را بیرون فرستاد، کلافه و مستأصل! بعد دستانش را از پشتم رد کرد و حصار امنی برایم ساخت. صدایش لبریز از بغضی مردانه و فرو خورده بود:

- به خودت بیا شانان... محض رضای خدا به خودت بیا.
شدت گریه‌ام بیشتر شد و او شانه‌هایش را گهواره‌ای کرد برای آرام ساختنم. کاش می‌شد واقعا... کاش می‌شد به خودم بیایم و تمامش کنم؛ اما حالا که برگشته بود و نفسش در هوای این شهر پخش می‌شد... حالا که نزدیک‌تر از هر وقتی بود، نمی‌توانستم به خودم مسلط باشم.
نمی‌دانم چند ساعت در کنارش گریه کردم. نمی‌دانم چند ساعت او خودش را به من قرض داد تا آرام شوم. فقط می‌دانم از نیمه‌های شب گذشته بود و هر لحظه احتمال برگشت مامان و بابا و شاپرک وجود داشت. خودش هم انگار از این موضوع غافل نبود که به محض آرام گرفتیم و چک کردن فشارم، سرم و سرنگ‌های استفاده شده را برداشت و بعد با نگاه جدی و سختی در چشمانم زمزمه کرد:

- تو ماشین می‌مونم تا برگردند.
از مدت‌ها پیش یاد گرفته بودم به این رفتارهایش اعتراض نکنم. آراین تحت هر شرایطی کار خودش را می‌کرد. او از بچگی یاد گرفته بود که باشد و همیشه هم بود.

حالا که رفته بود، راحت‌تر می‌توانستم با خودم خلوت کنم. آرام از جایم بلند شدم و بعد از نیم نگاهی به ساعت، سراغ جعبه‌ی ممنوعه‌ام رفتم. می‌دانستم مهمانی‌های عمه همیشه تا نیمه شب طول می‌کشد. لبم را گزیدم

و پای جعبه‌ی کوچکم نشستیم. موهای آشفته‌ام را عقب راندم و در جعبه را با دست‌های لرزانم باز کردم و بی‌نگاه به محتویات خانه‌خراب‌کنش، فلش کوچک مشکی را از گوشه‌اش برداشتم. دعا دعا می‌کردم دوباره حالم بد نشود... فلش را به لپ‌تایم زدم و با نفسی سنگین و پر بغض بازش کردم. پوشه‌ی فیلم‌ها را رها کردم و پوشه‌ی عکس‌ها را باز کردم و با دیدن اولین عکس، تمام جانم از غم پر شد. دستم را جلوی دهانم قرار دادم و با نگاهی خیس به عکس خیره شدم.

عکس دو نفره‌مان بود. امان از این عکس‌های دو نفره... این عکس‌ها خیلی خطرناک هستند. نه این‌که فقط خودت هستی و او، به خاطر همین تا عمق جانت را می‌سوزانند! نگاه پر بغض به صورت‌های شاد و خندان هر دویمان در عکس خیره شد، به داستان او که مثل پیچک دور کمرم پیچیده بود.

امان... امان از این عکس! آن وقت‌ها قابش کرده و به دیوار خانه‌اش زده بود، می‌گفت در این عکس عشق‌مان کم مانده داد بزند بس که قابل دیدن است! چشمانم مدام پر می‌شد و لحظاتی بعد خالی. مثل اسلحه‌ای که قبل شلیک صدا خفه‌کن به آن نصب کنند، دستم را جلوی دهانم قرار دادم و صدای گریه‌ام را خفه کردم. انگشتم روی موس لمسی لغزید و تصویر عوض شد؛ قلبم بیشتر تیر کشید. در پناهش بودم؛ درست در مرکز سینه‌ی امنش. هنوز یادم است وقتی این عکس را می‌گرفت چطور صدای قلبش بی‌تابم کرده بود. این از آن سلفی‌هایی بود که جانم در آمد تا گرفته شد. نامرد خودش هم می‌دانست چطور دست دلم جلوی عطر تنش و شانه‌های پهنش می‌لرزد... می‌دانست و می‌خواست شیطنت کند.

عکس سوم روح از تنم جدا کرد. کنار هم بودیم و طبق معمول همه‌ی عکس‌هایمان دست‌انمان در هم قفل شده بود. نگاه او به من بود و نگاه من به لنز دوربین. وقتی عکس را دیدم، اعتراض کردم که چرا به لنز نگاه نکرده و او گفت حواسش پرت عطر موهایم و چشمان پر برقم شده! هنوز یادم نرفته که با حرفش چطور لال شدم و فقط نگاهش کردم. فولدر عکس‌ها را بستم و فلش را با احتیاط خارج کردم.

برگشته بود که چه چیزی را ثابت کند، این را که هنوز فراموشش نکرده‌ام؟ خب مگر حقیقت چیزی جز این بود؟ مگر نه این‌که با وجود دردی که به جانم ریخت و تمام تلاشم برای جایگزینی نفرت به جای عشق هنوز هم... با وجود سکوت مسمومی که در خانه طنین‌انداز بود، صدای باز شدن در

فصل اول 11

پارکینگ خانه به گوشم رسید و باعث شد سریع اشک‌هایم را از گونه‌هایم پاک کنم. چشمانم از شدت گریه و درد ورم کرده بود و صورتم حالت نزاری داشت. چراغ اتاقم را خاموش کردم و پشت به در اتاق روی تخت دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم. هر چند که انگار کل زندگی‌ام در این سال‌ها به خواب گذشته بود.

صدای آرام بابا و مامان به گوشم رسید. داشتند راجع به قطع بودن تلفن صحبت می‌کردند و بابا با ناراحتی از نبودن امشبم حرف می‌زد. نبودنم در مهمانی امشب هیچ توجیهی نداشت و کشیدن سیم تلفن و از دسترس خارج کردن خودم هم مطمئناً باعث آزارشان شده بود. در اتاق آرام باز شد و صدای نرم و ظریف شاپرک به گوشم رسید که داشت به بابا و مامان گزارش می‌داد:

- خوابیده.

در بسته شد؛ انتظار داشتیم از اتاق خارج شده باشد اما کنارم دراز کشید و دستانش میان موهایم به قصد نوازش نشست، آرام زمزمه کرد:

- این‌که به مامان و بابا گفتم خوابی دلیل نمی‌شه خودمم باور کنم.

از گوشه‌ی پلک بسته‌ام قطره‌ای اشک روان شد؛ اما او ندید چون پشتم به او بود. از پشت نزدیکم شد و آرام صدایم زد:

- شانا؟

پلک‌های دردناکم را از هم باز نکردم، چشم‌هایم از شدت گریه درد می‌کرد و سرخ شده بود و بهتر بود بسته بماند. دستش را فشردم و با صدای خش‌دارم جواب دادم:

- جانم؟

چند لحظه سکوت کرد. مطمئناً از شنیدن صدای گرفته‌ام شوکه شده بود. بعد از کمی مکث گفت:

- خواستم بپرسم چرا تو و آرین نیومدین اما با این صدا به کل مسیر ذهنمو عوض کردی. فکر کنم الان بهتره بپرسم تو از اومدن امیرکیا ناراحتی؟

قلبم با شنیدن اسمش لحظه‌ای از کار افتاد! خدای بزرگ... چه قدر تلاش کرده بودم برای فراموش کردن این اسم... چه قدر جان کنده بودم برای نلرزیدن قلبم هنگام شنیدن آوای این اسم، اما همه‌ی تلاش‌هایم بر باد رفت. به نقطه‌ای روی دیوار پوشیده از کاغذ دیواری خیره شدم، صدایم چه قدر خسته بود:

- من از خودم ناراحتم.

مطمئن بودم به این راحتی‌ها نمی‌توانم او را دست به سر کنم. قل یکسان هم بودیم و تشخیص حالاتمان برای یکدیگر مثل آب خوردن راحت بود. وادارم کرد بچرخم و حالا رخ به رخ هم روی تخت نسبتاً جادارم دراز کشیده بودیم. با دیدن نگاه آب‌دارم مات شد و زمزمه کرد:

- چی به سر خودت آوردی شاننا؟

چشمانم را بستم و سرم را روی دستش گذاشتم. عطری که موقع رفتن زده بود با همان غلظت اولیه به تاژک‌های بینی‌ام چسبید:

- برای امشب ظرفیتم تکمیل شاپرک... بذار برای بعد این سؤال و جوابا رو.

با تأخیر دستش میان موهایم رفت و برخلاف میلش گفت:

- باشه. اشکال نداره امشب اینجا بخوابم؟

حرف دل خودم را زد. با نزدیک کردن جسم خسته‌ام به سمتش، جوابش را دادم و هم را به هم نزدیک‌تر کردیم. دلم میل شدیدی داشت تا باز هم گریه کند، پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم تا دلم به خواسته‌اش نرسد و با نوازش دست‌های شاپرک و اثر آرام‌بخش‌های آراین، خواب را به جسم دردمندم دعوت کردم.

خواب همیشه هم آرامش ندارد. وقتی چشمانت را محکم می‌بندی تا لحظه‌ای آرام شوی و بعد می‌بینی تمام لحظات خوابت را هم او و خاطرات تلخش پر کرده، خواب دیگر برایت آرامش ندارد. می‌شود کابوس... می‌شود جان‌کندن... می‌شود درد! این از خواب‌هایی است که وقتی بلند می‌شوی خسته‌تر از قبلی، چون در خواب هم جنگیده‌ای.

من آن شب تا خود صبح کابوس دیدم. کابوس او و یک نوزاد... نوزادی آشنا. با تابش اولین بارقه‌های خورشید، چشمان خسته از کابوس‌های پی در پی‌ام از هم باز شد. انگار از نبردی عظیم برگشته بودم، سه ساعت خوابیدن با آن حجم عظیم خستگی روحی و تأثیر آرام‌بخش، بیشتر از این که دواي دردم باشد، باعث خستگی بیشتر شده بود؛ اما دیگر می‌ترسیدم چشمانم را روی هم بگذارم و به استقبال ادامه‌ی کابوس‌های جان‌فرسایم بروم. دست شاپرک را که روی بازویم نشسته بود آرام کنار زدم و بدون این که بیدارش کنم از جایم بلند شدم.

موهایم را پشت گوشم فرستادم و نفس عمیقی کشیدم. باید خودم را از این حصار دور می‌کردم. حتی برای ثانیه‌ای باید رها از دیوار و سقف خانه، خودم را به دل زمینی می‌زدم که سقفش آسمان بود. لباس‌هایم را با کمترین

فصل اول 13

سر و صدا عوض کرده و بعد از برداشتن تلفن همراهم آرام از خانه خارج شدم. در را که باز کردم، موج هوای خنک اول صبح به صورتم خورد و آن بغض هم نرم نرمک محو شد. صدای کشیده شدن جاروی پاکبان محل تنها صدایی بود که با نغمه‌ی پرندگان و چهچه‌های اول صبحشان ترکیب شده بود. اگر شانای هفت سال پیش بودم، شاید این صدا می‌توانست یک بار دیگر عاشق زندگی‌ام کند. آهم را در سینه خفه کردم و در امتداد کوچه راه افتادم. دست در جیب، سر به زیر، با قدم‌های موزون و کوتاه و به قول او مدل‌وار!

گاهی باید فقط راه رفت. آن قدر راه رفت که پاهایت خسته شوند. خسته شوند تا هوس نکنند با او راه بروند، تا با شنیدن اسمش نلرزد، گاهی باید آن قدر راه رفت و فکر کرد که جایی میان این فکرها، او را برای همیشه جا بگذاری. کار سختی نیست... فقط کمی فراموشی می‌خواهد و تا انتهای دنیا قدم زدن. سخت است... سخت است نخواهی دوستش داشته باشی و نشود.

پارک نزدیک خانه پر بود از مردان و زنانی که به قصد ورزش به آنجا پناه برده بودند. جایی دورتر از وسایل ورزشی و مردم، روی نیمکت زرشکی رنگ نشستیم. دلم می‌خواست جایی باشم که جز خودم هیچ جنبنده‌ی دیگری به چشمم نخورد. تنهایی عمیق و سکوتی بی‌انتهای می‌خواستیم. می‌خواستیم حتی صدای باد هم از گوش‌هایم خط بخورد. فقط من باشم و تنهایی، تنهایی که می‌گویم یعنی خدا... خدا برای من تجلی تنهایی بود... مگر تنهاتر از او داشتیم؟

کاش اصلاً می‌شد بروم و در جزیره‌ای بی‌سکنه زندگی کنم. هر روز طلوع تا غروب خورشید لب ساحل بنشینم و خیره به موج‌ها یادش را به آب بسپارم. برایش سوگواری کنم و بعد وقتی آب‌ها یادش را با خودشان بردند من هم میان اعماق آب به خورشید برسم.

چشمانم را بستم و خودم را در آغوش گرفتم. صدای کلاغ‌ها فضای پارک را پر کرده بود و من روزگاری به قدری عاشق زندگی بودم که حتی صدای کلاغ‌ها را هم دوست داشتم.

صدایی مردانه و جدی زیر گوشم بلند شد:

- اصلاً دیشب خوابیدی؟

چشمانم را آرام باز کردم و سرم را به طرف چپ چرخاندم. نگاه پر اخمش،

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های رنگ پریده‌ام نشاناد:

- اصلاً دیشب رفتی خونه؟

سؤالش را با سؤال جواب دادم تا نگویم دیشب جز کابوس چیزی به استقبالم نیامد که بتوانم بیشتر از این بخوابم؛ تا او درد نکشد و خون دل نخورد... که خودش را لعنت نکند.

اخم‌هایش بیشتر در هم رفت، آرنج به زانو تکیه داد و به ناکجاآباد خیره شد:

- نتونستم برم.

خندیدم؛ همین که می‌توانستم بخندم خودش جای شکر داشت، تلخ و شیرینش مهم نبود:

- زیادی نگرانی غول جان!

او هم لبخند زد؛ درست مثل من... تلخ و پر درد! لبخندهایش زیادی شبیه او بود. چه می‌شد اگر این عمو و برادرزاده این قدر نوع نگاه و لبخندشان شبیه هم نبود. لحن کلامش جدی و صدایش خسته بود:

- آره... زیادی نگرانتم! خوبه که می‌دونی و باز دقم می‌دی... صبح به این زودی از خونه زدی بیرون که چی؟

در نگاهش خیره ماندم؛ جواب بعضی سؤال‌ها را نمی‌شد با زبان داد، خیلی وقت‌ها نگاه‌ها صادق‌تر بودند! آری هم خوب بلد بود نگاهم را بخواند. آه عمیقی کشید و لب زد:

- دیشب تا صبح دم در خونه‌تون تو ماشین نشستم. می‌دونستم دیر و زود دل می‌دی به سقف خدا... چی شد این طوری شد شانا؟

سؤالش سؤال خودم هم بود. به راستی چه شد؟ از هجده سالگی شروع شد یا بیست و یک سالگی‌ام؟ از کانبرا شروع شد یا ایران؟ چه قدر جواب دادن به این سؤال سخت بود! هر چه که بود از امیرکیا شروع شد. لبخند زدم:

- نمی‌دونم.

نگاهش را به روبه‌رو داد و آرام گفت:

- همه‌ش می‌ترسیدم بری سراغش.

لبم را از داخل گاز گرفتم و نگاهش کردم:

- من ازش فراری‌ام. اون وقت با پای خودم برم سراغش؟

سنگینی نگاهش رویم خیمه زد:

- بالاخره باید این دیدار صورت بگیره، نه؟

چشمانم را بستم. حتی فکر کردن به آن هم سخت بود... ببینمش؟! مگر می‌شد؟! مگر توانش را داشتیم؟! اصلا مگر امکان داشت من امیرکیا را ببینم و

فصل اول 15

بتوانم عادی رفتار کنم؟! هیچ کس نمی دانست که او... فکرم را قیچی کردم:
- کاش زودتر می گفתי داره می آد آرین.
صدایش مثل همیشه نگران بود، اصلا آرین در هر برهه ای از زندگی نگرانم بود:

- که زودتر خودتو نابود کنی با فکر و خیال؟
سری تکان دادم:

- نه... که برم... اصلا فرار کنم! نمی خوام ببینمش.
با اخم نگاهم کرد، اخم کردنش هم شبیه او بود:
- ضعیف شدی شان!

- تو که دردمو می دونی چرا اینو می گی؟
اخم هایش بیشتر در هم رفت:

- هنوزم وقتی یادم می افته با چه حالی اومدم فرودگاه دنبالت، قلبم درد می گیره. نمی دونم می تونم ببخشمش یا نه!
آه، آن روزم را فقط آرین دید. آن روزی که شان، شکست خورده برگشت و هیچ مطلق بود. پرسیدم:

- هنوز ندیدیش؟

سری به معنای نه تکان داد که باعث شد نفسم در سینه گره ای کور بخورد:
- می دونستی نوع رفتارتون خیلی شبیه همه؟
تلخ و تند لب زد:
- مثلاً برادرزاده.

آب دهانم را به زور قورت دادم تا سؤالی را بپرسم که جان از تنم می برد:
- دخترش... اونم آورده؟

فقط با درد و غم نگاهم کرد و نگاهش جوابم را داد. قلبم تیر کشید و دستم روی شکمم مشت شد و با صدای لرزانی زمزمه کردم:

- الان باید چهار سالش باشه... مگه نه؟

دستش روی دستم نشست؛ سرد بود و این سرما، از قلبش نشأت می گرفت:
- بسه عزیزم... بسه!

اشکم بالاخره چکید. همان یک قطره عمق نابودی ام را نشان می داد؛ من طوفان زده بودم و از تمام هستی ام فقط یک ویرانه به جا مانده بود:

- چرا برگشته آرین؟ من که داشتم زندگیمو می کردم.
سرش را سمت آسمان گرفت و نالید:

- خودت خوب می‌دونی امیرکیا نمی‌تونست بیاد ایران، وگرنه همون چهار سال پیش اومده بود. تازه کاراش درست شده و مهم‌ترین دلیل اومدنش هم... تویی!

سر تکان دادم، نگاهم مات شمشادهایی بود که روزی سرسبزی‌شان را خیلی دوست داشتم. صدایم را به زور پیدا کردم:
- دیگه نمی‌خوام... این مهم بودنو دیگه نمی‌خوام.
و امان... امان از وقتی که زبان دروغ بگوید و قلبت از این دروغ ضجه بزند. اصلا نبض احساس انسان باید دکمه‌ی پاور می‌داشت تا هر وقت که می‌خواستی سنگ شوی، خاموشش کنی. انسان‌ها گاهی لازم دارند سنگ شوند و بی‌خیال احساسشان زندگی کنند وگرنه کم‌کم طناب همان احساس می‌پیچد دور گردنشان، چهارپایه‌ی عشق زیر پایشان را خالی می‌کند و تمام!

* * *

- راستش وقتی در آمریکا ظهر باشد، همه می‌دانند در فرانسه تازه آفتاب دارد غروب می‌کند. کافی است انسان طی یک دقیقه خودش را برساند به فرانسه تا بتواند غروب را تماشا کند. متأسفانه فرانسه کجا و اینجا کجا! اما تو اخترک تو که به آن کوچکی است، همین که چند قدمی صندلیات را جلو بکشی، می‌توانی هر قدر که دلت خواست غروب آفتاب را تماشا کنی.
- یک روز چهل و سه بار غروب آفتاب را تماشا کردم. خودت که می‌دانی وقتی آدم خیلی دلش گرفته باشد از تماشای غروب چه لذتی می‌برد.
- پس خدا می‌داند در آن روز چهل و سه غروب چه قدر دلت گرفته بود.

اما مسافر کوچولو جوابم را نداد.

کتاب را بستم و به نوشته‌ی اسمش خیره شدم؛ شازده کوچولو، آنتوان دوستن اگزوپری. بچه که بودم، بیشتر از بقیه کتاب‌های داستانی، قصه‌ی شازده کوچولو را دوست داشتم.

آرنجم را به زانویم تکیه زدم و خیره‌ی دیوار مقابلم شدم. سه روز گذشته بود، سه روزی که امیرکیا اینجا و به فاصله‌ی چند خیابان با من نفس می‌کشید. احمقانه بود اما هوای آلوده‌ی شهر انگار با حضورش پاک‌تر به نظر می‌رسید.

در اتاقم باز شد و شاپرک با لبخند همیشگی‌اش داخل آمد. بی‌حس و حال نگاهش کردم:

- در بزنی بد نیستا!

فصل اول 17

دستی در هوا برای بی‌اهمیت بودن موضوع تکان داد و قبل از نشستن روی تخت سیستم صوتی کوچک اتاقم را روشن کرد. سیستمی که دقیقاً در مرکز کتابخانه‌ام و در دل ام‌دی‌اف‌ها به شکلی ماهرانه نصب شده بود. خودش را روی تختم رها کرد و خیره شد به سقف:

- یه سؤال بپرسم جوابو می‌دی؟

به خواهر دو قلویم خیره شدم. از نظر ظاهری شبیه هم بودیم اما درونمان کاملاً متفاوت بود؛ قلب خواهرم هنوز می‌تپید، زنده بود... سری تکان دادم تا سؤالش را بپرسم. یک دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و در چشمان تیره‌ام خیره شد:

- چی بین تو و امیرکیاست؟

نفسم را همراه با جان کندن بیرون فرستادم. لحظه‌ای چشمانم را بستم. من بازیگر خوبی نبودم؛ مگر می‌شد اسمش بیاید، کسی بپرست چیزی بین من و او است و من باز آرام بمانم؟ به خدا کار سختی بود:

- هیچی... چرا اینو می‌پرسی؟

اخم در هم کشیدم. در این مورد هم با من فرق می‌کرد؛ من وقتی اخم می‌کردم، اصلاً جذبه نداشتم اما او چرا:

- من خنگ نیستم شاننا! نیومدنت اون شب به مهمونی، اصرارهای آرین برای این‌که تا لحظه‌ی آخر بهت نگیم امیرکیا داره برمی‌گرده، رفتار امیرکیا شب مهمونی و به هم ریختگی الان تو! اصلاً بعد برگشتنت از کانبرا، عوض شدی! اینا برای این‌که به این قضیه شک کنم، کافی نیستن؟ به خدا مامان و بابا هم شک کردن و اگه نمی‌پرسن به خاطر احترام به توئه.

گوش‌های احمق و ساده دلم فقط یک حرفش را شنیدم؛ باید تنبیه‌شان می‌کردم. این همه آماده بودن برای شنیدن از او اصلاً خوب نبود:

- مگه رفتار امیرکیا چطور بود؟

متفکر و با همان اخم نگاهم کرد:

- از بین این همه حرف، فقط همینو فهمیدی؟

زبان نادانم! اصلاً کل جوارح بدن من زیادی احمق بودند. به این زودی کارهایی را که کرد از یاد بردند؟! نگاهم را به طرف دیگری سوق دادم و سکوت کردم. دستش زیر چانه‌ام نشست و وادارم کرد نگاهش کنم. نمی‌فهمیدم، نگاهش را نمی‌فهمیدم:

- اون شب به محض دیدنمون مات من شد و اگه دستشو به صندلی نگرفته

بود بدون شک سقوط می‌کرد، اما وقتی برای سلام جلو رفتیم، چهره‌ش پر از درد شد و با تلخی گفت سلام شاپرک عزیز! خودتم می‌دونی از کل فامیل، فقط مامان و بابا و آریین می‌تونن ما رو تشخیص بدن. اون وقت اون سریع فهمید من کی‌ام. دلایلش چیه؟ دلیل اون غم و سرگردونی چشم‌اش وقتی پشت سرمونو نگاه می‌کرد و انگار منتظر یکی بود، چیه؟

بغض گاهی می‌تواند خیلی بی‌رحم باشد. وقتی می‌آید و درست وسط گلویت خانه می‌کند و به در و دیوار گلویت چنگ می‌اندازد، می‌تواند وحشی‌ترین قاتل تاریخ شود... یک مرگ خاموش! یک مرگ که از درون نابودت می‌کند و تو حتی نمی‌توانی فریاد بزنی، فقط بی‌صدا می‌میری!

چانه‌ام را از دستش آزاد کردم، رویم را به طرف دیوار چرخاندم و نجوا کردم:

- سخته!

شاپرک هم مثل خودم صدایش را آرام کرد:

- چی سخته؟

پوزخندی زدم و در دل جوابش را دادم:

- این‌که بدونی باید متنفر باشی اما نتونی.

دستش روی شانه‌ام نشست. به طرفش چرخیدم و دستانش را گرفتم:

- شاپرک؟

مقابلم نشست و حیران از حال بدم لب زد:

- جانم؟

فشاری به دستش وارد کردم و جان‌کندم تا بپرسم:

- دخترش خوشگله؟

مات جواب داد:

- خیلی! اسمش نیکوئه... زیادی هم نازه. چطور؟

دستی از ناکجاآباد آمد و دور گلویم حلقه زد، کبوتر ذهنم را گرفت و پر داد به پنج سال پیش:

«- امیرکیا؟»

- چون دلم؟

- نیکو اسم قشنگیه؟

- ایرانیه، مگه نه؟

- بله مستر فرنگی... یعنی خوب و زیبا.

- یعنی تو دیگه.
- لوس نشو... به نظرت قشنگ نیست؟
- چرا عزیز دلم... خیلی خوشگله... حالا واسه چی می‌پرسی؟
- برای اسم بچه‌مون.
- جان؟! بی‌طاقت شدی خانما.
- کم نه! اگه دختردار شدیم می‌ذاریم نیکو. باشه؟
- اون وقت بابای بچه برگ چغندر دیگه؟
- بابای بچه دلش می‌آد روی حرف مامان بچه حرف بزنه؟
- خوب بلدی چطور دهنمو ببندی... چه مامان خوشگلی می‌شی شما!«
با صدا زدن‌های پی‌درپی شاپرک به حال برگشتم. ترسیده و رنگ پریده صدایم می‌زد، اما زبانم به حرفی نمی‌چرخید. مامان با هراس وارد اتاق شد و به محض دیدنم صورتش را چنگ زد. بی‌توجه به آن‌ها از جایم بلند شدم و به سمت حمام رفتم. متوجه بودم که نگران دنبالم می‌آیند و صدایم می‌زنند، اما نمی‌توانستم واکنشی نشان بدهم. مامان به گریه افتاده بود و شاپرک می‌خواست مانع ورودم به حمام شود که نتوانست! زیر دوش آب ایستادم و با یک حرکت اهرم را کشیدم و زیر شلاق قطرات آب سرد به خودم آمدم. جیغ شاپرک بلند شد و مامان با گریه سعی کرد مرا از آنجا بیرون ببرد. زانوانم سست شد و سقوط کردم کف حمام! هر دو حرف می‌زدند و تلاش می‌کردند از آن حال خراب دورم کنند. نگاهشان می‌کردم، اما نمی‌شنیدم! حسرتی که به دلم چنگ انداخته بود، نمی‌گذاشت چیزی بشنوم. کر شده بودم. حالا می‌فهمیدم چرا هر بار آراین از گفتن اسم بچه‌ی او طفره می‌رفت، نیکو! این ضربه، آخرین ضربه‌اش بود و کاری‌تر از همه... میان این همه اسم چرا نیکو؟
با سیلی‌ای که به گوشم خورد از آن گیجی بیرون آمدم و به شاپرک گریان خیره شدم. صداها در سرم زنگ زد و صدای گریه‌ی مامان روحم را مچاله کرد:

- چت شد شاننا؟ پاشو الان یخ می‌زنی.
صدای درمانده‌ی مامان روحم را آماده‌ی گریه کرد:
- چه بلایی سرت اومد مادر؟ تو که داری منو می‌کشی.
نگاهش کردم و بی‌قرار لب زدم:
- مامان؟
تن جلو کشیدم و نتوانستم دستم را از اهرم آب جدا کند و آب را ببندد. تازه

آن موقع بود که متوجه سرما شدم. رو به شاپرک گفتم:

- برو به حوله بیار برایش... بچهم یخ زد.
شاپرک با سرعت بلند شد و مامان بالاخره به طرفم چرخید و میان
گریه‌اش نالید:

- جان دلم مامان؟

با بغض، حسرت و درد نگاهش کردم و لب زدم:

- خسته‌م مامان... خیلی خسته‌م!

گریه‌اش شدت گرفت و سعی کرد بلندم کند:

- چی به روزت اومده مادر؟ چی به روزت آوردن؟

شاپرک خیلی سریع رسید، حوله را دورم انداخت و با کمکشان از حمام
خارج شدم. حالم از خودم و ضعفم به هم می‌خورد. از حس‌های موج‌دارم که
هیچ‌گاه قرار نبود مرا به حال خودم بگذارند. دست شاپرک روی تی‌شرت
چسبیده به تنم نشست:

- بذار کمکت کنم عوض کنی.

به اشک‌های مظلومانه‌ی مامان خیره شدم و با تمام بی‌حالی‌ام لب زدم:

- خودم عوض می‌کنم... آگه امکانش هست تنهام بذارین.

هر دو با نگرانی نگاهم کردند. درمانده و پریشان گفتم:

- خواهش می‌کنم.

مامان سریع اشک‌هایش را پاک کرد:

- می‌ریم بیرون؛ لباس عوض کردی صدامون کن مامان جان... باشه؟

سری تکان دادم، سنگین و بی‌حس... با نگرانی از اتاق رفتند و من نفس
راحتی کشیدم. این بار هم به خیر گذشت و من موفق شدم مثل همه‌ی این
چهار سال، رد آن بخیه‌ها را پنهان کنم. همین که درد واقعی‌ام را نمی‌دیدند،
عالی بود. لباس‌هایم را با سستی عوض کردم، حوله‌ای دور موهایم پیچیدم و
نشستم روی تخت. دوباره خیره شدم به نقطه‌ای که انگار گذشته را مثل یک
فیلم برایم به نمایش درمی‌آورد. با همان بغض قاتلی که نفسم را بند می‌آورد،
زمزمه کردم:

- چرا نیکو؟

در اتاق دوباره باز شد و مامان و شاپرک آرام و نگران وارد شدند. نگاهم یخ

زده بود و تیزی این یخ‌ها قلبم را خراش می‌داد. مامان کنارم نشست:

- شانا مامان؟ چت شده تو؟

فصل اول 21

چه جوابی باید می‌دادم؟ اصلاً مگر چیزی برای گفتن داشتم؟ یک پنهان‌کاری بزرگ تمام زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار داده بود. انگار ارگ بم بودم و با یک زلزله ویران شدم! سکوت‌م را که دید، دست‌م را میان دست‌های مادرانه‌اش فشرد. این بار شاپرک کنار پایم زانو زد:

- من چیزی گفتم که ناراحتت کرد؟

به چهره‌ی مظلومش خیره شدم. آینه‌ی خودم بود:

- نه عزیزم، من تازگی‌ها لوس شدم! حالم خوبه... نگران نباشین.

لحن صدای مامان همچنان نگران بود:

- دورت بگردم، اگه خوبی چرا دستات این‌قدر سرده و رنگت پریده؟

سعی کردم لبخندی بزدم، اما نمی‌شد؛ لب‌هایم حتی ذره‌ای کش نمی‌آمد.

خسته از تلاش بی‌هوده‌ام، بی‌خیال لبخندی شدم که انگار برای همیشه از چهره‌ام رخت بسته بود. جواب دادم:

- نمی‌دونم مامان... الان خوابم می‌آد، می‌شه تنهام بذارین؟

جواب‌های سربالایم، باعث شد عصبی و نگران‌تر شود. با عصبانیت صورتم را میان دستانش گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم:

- خسته نشدی از این همه جواب سربالا دادن؟ از این همه فرار کردن؟

شانا من مادرتم... سنگ‌صبورتر از مادرت واسه غمت سراغ داری؟ تا کی بشینم و آب شدن تو ببینم؟ چهار سال به احترام شخصیت سکوت کردم و دم نزدم از حال بدت! بس نیست؟

لبم را میان دندانم کشیدم و قطرات اشک پیچشی باشکوه میان مردمک‌هایم راه انداختند. راست می‌گفت؛ چهار سال من مُردگی کردم و آن‌ها سکوت! اما انگار بالاخره عرصه بر همه‌ی ما تنگ شده بود که حالمان این بود. نگاهم به نگاه لغزانش گره خورد و با دنیایی غم و درماندگی نالیدم:

- نباید برمی‌گشت مامان.

نگاه مامان ثابت شد. انگار تا ته ماجرا را خواند که او هم مثل خودم نالید:

- تو و امیرکیا تو اون سه سال چه صنمی داشتین جز دو تا دوست؟

چشمانم را بستم و اشک‌های راه‌بلد، مسیر همیشگی‌شان را پیش گرفتند؛

لب‌هایم می‌لرزید، دست‌هایم هم می‌لرزید، اصلاً کل جانم می‌لرزید:

- من... من دوسش داشتم!

هیچ صدایی نیامد. چشمانم را آرام باز کردم، غم نگاه قهوه‌ای رنگش، آتشی عظیم به دلم کشید. صورتم در حصار دستانش بود و نمی‌توانستم چهره‌ی

شاپرک را ببینم. سکوتش عجیب بود! مامان بعد از مکثی طولانی لب باز کرد:
- اون چی؟

قلبم به طرز عجیبی سوخت. بوی سوختنش زیر بینی‌ام زد و حالت تهوع را هم به درد بی‌درمانم اضافه کرد. من برای این سؤال، برای این نگاه، هیچ جوابی نداشتم. زمانی فکر می‌کردم دوستم دارد. فکر می‌کردم همان قدر که من برایش می‌میرم او هم برایم می‌میرد. این فکرها شد پایه‌ی آن کار احمقانه‌ام، اما حالا... هیچ جوابی نداشتم برای سؤالی که شدیداً حالم را بد کرده بود. بغضم را قورت دادم و حس کردم گلویم طعم خون گرفت:
- فکر می‌کردم داره، اما حالا...

با غم نگاهم کرد و من را به طرف خودش کشید. بغضم آن قدر پوست کلفت شده بود که حالا حالاها نمی‌شکست، فقط بی‌صدا چند قطره اشک روی گونه‌ام ریخت. حس می‌کردم قلبم میان مشت‌ی فولادین مچاله می‌شود. مامان مرتب قربان صدقه‌ام می‌رفت. صدای گریه‌ی ریز شاپرک را هم می‌شنیدم. فکر می‌کردند شکست عشقی عمیقی خورده‌ام و حالم بد است. چشمانم را بستم و خودم را به نوازش‌های مادری سپردم که می‌خواست مرهم قلب دخترش باشد اما نمی‌دانست غم دخترش فقط شکست عشقی مسخره‌ای نیست! نمی‌دانست ترمیم زخم‌های شکست عشقی ساده‌ای، چهار سال طول نمی‌کشد! حتما نمی‌دانست... وگرنه بیشتر سؤال و جوابم می‌کرد! خبر نداشت جای آن بخیه‌های لعنتی تا آخر عمر، هر ثانیه دلم را به آتش می‌کشد. باورش نمی‌شد من پای این خواستن تا کجاها رفتم! اصلاً از کجا باید می‌دانست چه دیدم و چه به روزم آمد که بی‌خیال امیرکیا شدم و به ایران برگشتم؛ امیرکیایی که روزی فکر می‌کردم اگر نباشد، نفس کشیدن بر من حرام است! مامان هیچ چیز را نمی‌دانست، قرار هم نبود بداند؛ چون طاقت دانستنش را نداشت.

می‌گویند زمان که بگذرد داغ‌ها سرد می‌شوند، غم‌ها کم‌رنگ می‌شوند، بی‌وفایی‌ها فراموش می‌شود... خلاصه می‌گویند زمان مرهم خیلی از مشکلات است. چهار سال پیش من هم همین عقیده را داشتم. می‌گفتم می‌گذرد و بالاخره یک جایی تمام می‌شود، فراموش می‌شود، بالاخره یک جایی می‌رسد که فکری از او باقی نماند؛ اما حالا نظرم تغییر کرده؛ هرکس که می‌گوید زمان حلال خوبی است یا درد را درد نکشیده یا غم را غم ندیده و یا بی‌وفایی را در

فصل اول 23

قبال وفا ندیده! زمان حلال هست اما حلال خوبی نیست، بیشتر از این که حل کند، خاطرات را تهنشین می‌کند گوشه‌ی ذهنت و درد روی درد و غم روی غم می‌ریزد؛ عین یک لیوان شربت خاکشیر! هر چه بگذرد، حجم آن تهنشین‌ها به جای کمتر شدن بیشتر می‌شود. بعد وقتی به آن دست می‌زنی همه‌ی آن تهنشین شده‌ها در وجودت پراکنده می‌شوند، حالا بیا و درستش کن! زمان حلال خوبی نیست. اگر به هوای گذر زمان و یاری‌اش ترکش می‌کنید بدانید تا آخر یک جا تهنشین می‌شود تا دستی بیاید و همش بزند و آن وقت شما بید و یک دنیا درد که پراکنده به سمت قلبتان پرواز می‌کند.

آرین که زنگ می‌زند و بدون سلام می‌گوید می‌خواهم ببینمت، یعنی اتفاقی افتاده که دوباره نگران و عصبی‌اش کرده! همان‌طور که او مرا خوب می‌شناسد، من هم او را می‌شناسم. هدفون را روی میز کار قرار دادم و خسته نباشیدی به دو همکارم گفتم و اتاق را ترک کردم. بیرون از اتاق ضبط هم مجبور شدم دقایقی با همکاران دیگر صحبت کنم و بعد خداحافظی نسبتاً طولانی‌ای از استودیو بیرون زدم. مثل همیشه قبل از ساعت قرارمان رسیده و ماشینش را روبه‌روی ورودی استودیو پارک کرده. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و سریع سوار شدم. به طرفم چرخید و به سختی لبخند به لب نشاناد:

- سلام خانم.

دقیق نگاهش کردم، این آشفتگی نگاه، این موهای پراکنده که نشان می‌داد ساعت‌ها دست بینشان قدم زده خبر خوبی انگار برایم ندارد. زیر لب و با لحنی بی‌جان جواب سلامش را دادم و قبل از این که بخواهد با بحث‌های متفرقه مقدمه‌چینی کند، پرسیدم:

- چی شده؟

نگاهش را دزدید، نگاه دزدیدن آرین یعنی شرمندگی! دستم روی دستگیره‌ی در مشت شد و انگار فشارم به اعماق زمین سقوط کرد:

- جواب منو بده آرین تا از حال نرفتم!

سریع نگاهش را به نگاهم دوخت و مچم را اسیر دستش کرد تا فشار همیشه در حال سقوطم را چک کند:

- اوف... باز چرا فشارت این‌قدر پایینه؟

سری تکان دادم و به مردمک‌هایش خیره ماندم:

- وقتی خودم به قعر زمین سقوط کردم انتظار داری فشارم اون بالا بالاها آفتاب بالانس بزنه؟

اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و صدایش بالا رفت:
 - هزار بار گفتم بدم می‌آد ناامید حرف می‌زنی... حالا باز اسکی برو رو اعصاب نداشته‌م؛ که با دیدن وضعیت داغون ترم شد.
 بی حوصله و کم‌رمق به خاطر فشار پایینم که این روزها همان کف می‌ماند و بالا نمی‌آمد، سر به پشتی صندلی تکیه دادم:

- می‌گی چی شده یا نه؟

اخم‌هایش بیشتر در هم رفت و بدون جواب دادن به طرفم خم شد تا در داشبورد را باز کند. عطرش زیر بینی‌ام زد و دلم را سرگردان‌تر از قبل کرد. لعنتی... حتی عطرشان هم شبیه هم بود! بعد از کمی گشتن میان خرت و پرت‌های داشبورد، بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. صاف نشست و شکلاتی به طرفم گرفت:

- بخور اول اینو.

می‌دانستم تا نخورم لب باز نمی‌کند، کله‌شق بودن در خانواده‌ی ما موروثی بود. ناچار شکلات را گرفتم و بسته‌اش را باز کردم. با آن اخم یکوری به در ماشین تکیه زده بود و خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. زیر نگاهش تکه‌ای از شکلات را در دهانم گذاشتم، همیشه ترجیح می‌دادم شکلات را نجوم تا خودش در دهانم آب شود:

- خب؟

دم عمیقی گرفت. تکیه‌اش را از در برداشت و نفسش را بیرون فرستاد. کلافه بود و این را حتی بچه‌ای پنج ساله هم می‌توانست بفهمد، همین هم بیشتر نگرانم می‌کرد. دیگر اثری از شکلات درون دهانم نبود، به دست‌های مشت شده‌اش روی فرمان ماشین خیره شدم و چیزی در دلم چنگ خورد. بالاخره به حرف آمد:

- مامان ازم خواسته پیام دنبالت.

دهانم به قدری تلخ شد که انگار چند لحظه پیش به جای شکلات، زهر خورده بودم. نمی‌خواستم به آن چیزی که در سرم جولان می‌داد فکر کنم، سرش را با کلافگی تکان داد و فک روی هم چفت کرد:

- بابا و مامانتم هستن. به جبران اون شب که ما دو تا توی مهمونی نبودیم، می‌خواد دوباره جمع شیم... منم مجبور کرده باشم و خودم شخصا پیام دنبالت.

حتما اشتباه شنیده بودم... امان از این گوش‌ها! آری، نگران و کلافه

فصل اول 25

عکس‌العملم را زیر نظر داشت. دستم روی قلبم که تند و بی‌وقفه می‌کوبید، مشت شد. سرم را با ناباوری تکان دادم و لب زدم:

- نگو که می‌خواهی مجبورم کنی بیام!

چشم‌هایم را با درد بست و دوباره موهایم را چنگ انداخت:

- اول نمی‌خواستم. گفتم می‌آم دنبالت و با هم می‌ریم به جایی تا مهمونی تموم شه. بعدم خودم همه چیزو به گردن می‌گرفتم اما حالا... شانای این دیدار باید بالاخره صورت بگیره!

سرم را تند و عصبی تکان دادم. احساس خفگی می‌کردم؛ این بغض لعنتی می‌خواست طناب دارم باشد که این‌طور به گلویم چنگ می‌انداخت؟! لب زدم:
- نمی‌خوام... نمی‌خوام ببینمش! بیام چی رو ببینم؟ دخترشو؟ خودشو؟ بیام تو چشمات زل بزنی و بگم سلام؟ تو چشمای امیرکیا؟ آری من می‌میرم ببینمش!

صدایش جدی و بی‌نهایت عصبی بود:

- دِ آخه بفهم چی می‌گی!

باز هم بغضم را قورت دادم و سرم روی سینه‌اش گذاشتم که تندتر از سینه‌ی من می‌کوبید. دستانش را محکم دورم حلقه کرد و سعی داشت لرزش عصبی بدنم را آرام کند. از چهار سال پیش، اعصابم که به هم می‌ریخت، تمام تنم اسیر لرزشی هیستریک می‌شد که اگر شدت می‌گرفت، کارم به تزریق آرام‌بخش می‌کشید. زیر گوشم نجوا کرد:

- هیش... آرام دختر خوب... هیچی نیست... آرام باش و نفس عمیق بکش.

به بازویش چنگ انداختم و نالیدم:

- من نمی‌خوام ببینمش.

دستش میان شالم رفت و موهایم را نوازش کرد؛ راه همیشگی آرین برای آرامش بخشیدن به من زلزله زده:

- شانای تا حالا شده کنارت باشم و بذارم کسی اذیتت کنه؟

سرم را میان سینه‌اش چپ و راست کردم و اجازه دادم اشک‌هایم پیراهنش را خیس کنند. حالا که بغضم شکسته بود، بند آمدن اشک‌هایم فقط کار خدا بود! مهرش را روی موهایم کاشت و دوباره با همان لحن و صدای آرام زمزمه کرد:

- این بارم نمی‌ذارم... بهم اعتماد کن. تو و امیرکیا باید بالاخره با هم روبه‌رو

شینی و من دلم نمی‌خواد تو به نظرش ضعیف باشی. با هم می‌ریم و من حتی

یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم... قول می‌دم نذارم بهت نزدیک شه!
چرا نمی‌فهمید؟ چرا هیچ‌کس درک نمی‌کرد من حتی نمی‌توانستم با
امیرکیا چشم در چشم شوم؟ اصلاً بودنش من را به هم می‌ریخت. مگر
می‌توانستم نسبت به حضورش بی‌تفاوت باشم؟ مگر می‌شد او آنجا روبه‌رویم
بنشیند و دخترش را در میان بازوانش بگیرد و بعد من به هوای بودن آراین
دق نکنم؟

صدای آراین دوباره حواسم را سمتش کشاند. آرام من را از خودش جدا کرد
تا بتواند ارتباط چشمی بگیرد؛ خیره در چشمان خیسم با اخم پرسید:
- می‌شه ازت بخوام این یه بار بهم اعتماد کنی؟
قطره اشک دیگری از چشمم سقوط کرد و درماندگی‌ام را نشان داد:
- اگه چشمم به چشماش بیفته، همه چی یادم می‌ره.
تلخ لبخند زد. با دو انگشت شست رد اشک‌هایم را گرفت و زمزمه کرد:
- اگه ببینیش، همه چی یادت می‌آد.
سر تکان دادم:

- نمی‌خوام چیزی یادم بیاد.
موهایم را داخل شالم فرستاد و نجوا کرد:
- اون روزای آخرو باید به یاد بیاری.
روزهای آخر! نفسم با یادآوری‌شان می‌گرفت و نفرتی عظیم را لاف‌ل‌برای
چند ثانیه مهمان قلبم می‌کرد. چشم بستم و تسلیم جنگی که انگار فقط
خودم را از بین می‌برد، لب زدم:
- اول بریم خونه... اگه قراره ضعیف به نظر نرسم اول باید به ظاهرم برسیم.
لبخندی محو اما واقعی زد. چشمانش را هم به معنی تأیید تصمیم روی
هم گذاشت.

پیراهن تنگ سرمه‌ای رنگ را که تن زدم، تنها صدای او میان خاطراتم
زنده شد «رنگ سرمه‌ای که می‌پوشی سخت می‌شه ازت چشم برداشت.»
ساپورت گرم هم‌رنگ پیراهنم به پاهای کشیده و باریکم جلوه داده بود و با آن
کفش‌های سرمه‌ای رنگ پاشنه بلند، قد متوسطم، کمی بلند دیده می‌شد.
موهای خرمایی رنگم را اتو کرده و لخت دورم رها کردم. فرقم کج بود چون
هنوز یادم بود این مدل مو را بیشتر دوست داشت.
دستم سمت لوازم آرایشم رفت و دلم ضجه‌ای طولانی خواست. من داشتم

فصل اول 27³

برای کسی خودم را می‌آراستم که سند خیانتش را با چشمانم دیده بودم. این نوع انتقام زنانه که داشتم به آن تن می‌دادم، کثیف‌ترین نوع انتقام بود. چند بار خط چشم کشیدم، بالاخره توانستم اشکم را مهار کنم تا خرابش نکند. روی میز آرایشم پر بود از دستمال‌های سیاه شده. چشمان قهوه‌ای رنگم با آن خط چشم سیاه و ریمل سرمه‌ای جذاب می‌شد اگر آن قدر برق اشک و حسرت درونشان غوغا نمی‌کرد. لب‌هایم را با یک دور رژ صورتی، رنگین کردم و باز پژواک صدایش از صندوقچه‌ی خاطرات، رنگ اشک به چشمم داد «خانم خوشگلم این رنگی رژ می‌زنی صاف اعلام آمادگی می‌کنی پیام بخورم تا!»

بغضم را با داد و دعوا پس‌گلویم فرستادم و برای آخر شب و بعد از تمام شدن این شب لعنتی ذخیره‌اش کردم. دلم را میان مشتم گرفته بودم تا چشم‌هایم از این آراستن به درد نیاید. نفس کشیدن چه قدر سخت بود وقتی داشتنی جایی می‌رفتی که تو را میان عشق و نفرت غرق می‌کرد.

روی نبض گردن و دستم را از عطر محبوبم معطر کردم. این هم یکی دیگر از اسناد حماقتم؛ هنوز همان عطری را استفاده می‌کردم که اولین بار او به من هدیه داده بود. چند نفس عمیق کشیدم. دستانم را روی میز آرایش تکیه‌گاه بدنم کردم و خیره‌ی چهره‌ی آرایش شده‌ام، نالیدم:
- یه امشب به فکرت بگو دست از سرم برداره.

بالاخره توانستم خودم را آرام کنم. مانند‌ی مشک‌ی رنگ جلو بازم را روی پیراهنم پوشیدم و شال هم‌رنگش را روی موهایم انداختم. خوب شده بودم، اما نمی‌دانستم این خوب بودن به چه قیمتی تمام می‌شود. کیفم را از روی تختم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. با قدم‌های آرام طول حیات را طی کردم تا شاید با زلزله‌ای مهیب از این عذاب رها شوم!

دستان عرق کرده‌ام می‌لرزید. عقلم مضطرب و ناراحت بود و قسمت کوچکی از دل ساده‌ام خوشحال از دیدن او سر کیف آمده بود. هیجان خاموشی داشت و جرأت نمی‌کرد اظهار وجود کند. دیدن او جنگی عظیم بود. جنگی میان عشق و نفرت. نمی‌دانستم بعد از دیدنش کدام یک از این حس‌ها پیروز هستند. تنها می‌دانستم باید چند ساعت نقش آدم‌های قوی را بازی کنم. چند ساعت از قالب شانای شکست خورده به قالب شانای موفق فرو بروم که فراموشی خاطرات برایش کار سختی نبود. باید سعی می‌کردم چند ساعت خودم را گول بزنم و من از همین حالا رعشه به جانم افتاده بود! مگر می‌توانستم از پشش بریبایم؟

در حیاط را باز کردم و بعد از نگاهی به ماشین آراین و راننده‌ی متفکرش، سوار شدم. نگاهش را به من دوخت و چشم ریز کرد. نفسم حبس شد، این میان دلم برای آراین بیشتر از خودم می‌سوخت. چراغ داخل ماشین را با دست چپش روشن کرد تا چهره‌ام را بهتر ببیند. نگاهش صورتم را کاوید. لبخندش تلخ‌ترین حس عالم را یدک می‌کشید:

- چه قدر دلم واسه این شاننا تنگ شده بود.

لب روی هم فشردم و سر به زیر انداختم:

- می‌دونی که یه نقابه. درون من...

میان حرفم پرید:

- درونتم یه امشب هم‌رنگ این نقاب کن عزیز دلم.

به تاریکی کوچه‌ی طولیمان نگاه کردم و به درخت چنار بلند و قدیمی کنار در زل زدم:

- امشب؟ امشب درونم از همیشه بیشتر غوغاست.

- امشب برای منم ساخته شاننا، دلیلشم خوب می‌دونی... اما هم من هم تو، صبوری رو یاد گرفتیم.

نگاهم را از چنار پیر گرفتم و به چهره‌اش دادم. جذاب بود، حتی جذاب‌تر از امیرکیا... اصلا چهره‌اش طور خاصی به دل می‌نشست و همین بیشتر مرا از خودم متنفر می‌کرد:

- کاش به جای صبوری، فراموشی یادم می‌دادی.

لبخندش محو شد... مات موهای بیرون زده از شالم زمزمه کرد:

- چیزی که خودم بلد نیستم چطور یادت بدم؟

نگاهم یک‌باره خاموش شد. دلم رفت برای حجم غمی که در صدایش تلنبار شده بود و انگار قصد خفه کردنش را داشت. بغض زندانی‌ام در انتهای گلو فریاد سر داد که آزادم کن؛ اما می‌دانستم حالا وقتش نیست. سر به زیر انداختم:

- ببخشید!

دستش زیر چانه‌ام نشست و نگاهم را به نگاهش وصله زد. مهربانی نگاهش هر بار مرا شرمنده‌تر از قبل می‌کرد. حق آراین سی و هفت ساله اصلا این نبود:

- چی رو ببخشم عزیزم؟ این که این قدر دوست داشتنی هستی رو؟

چانه‌ام لرزید و نگاه او را هم لرزاند:

- تو این سال‌ها به تو بیشتر از همه ظلم شد.

چشمانش را کوتاه بست و لب زد:

- با این افکار خودتو اذیت نکن... باشه؟

سرم را پایین انداختم تا چهره‌ی شرمگینم را بیشتر از این نبیند. آری‌ن هم نفس عمیقی کشید که حس کردم برای ریه‌هایش هنوز کافی نبود! بعد هم ماشین را روشن کرد و راه افتاد. صدای سکوت بینمان را با پیش بردن دستم و روشن کردن پخش شکستم. می‌دانستم سلیقه‌هایمان در انتخاب آهنگ کاملاً مشابه است و فقط مخاطبینمان متفاوت بود. چه قدر هم این تفاوت هردویمان را در این سال‌ها آزار داد.

«من بمونم یا برم؟ تو چه جوری راحتی؟»

قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی

توی قلب کوچیکم جاتو محکم می‌کنم

تا به تو اضافه شه از خودم کم می‌کنم»

می‌دانی؟ باید بعضی از این ترانه‌سراها را یک‌جا جمع کرد و با تمام توان ازشان گلایه کرد. اصلاً انگار بو می‌کشند چه بر سرت آمده و در دلت چه غوغایی است تا همان را بسرایند و روی داغتم نمک بپاشند. چشم‌هایم می‌سوخت. بعضی جاهایش زیادی آشنا بود... انگار حال خودم را نوشته بودند. سرم را به شیشه‌ی خنک ماشین تکیه دادم و نورهای رنگی خیابان هم حتی دلم را رنگی نکرد.

با توقف ماشین روبه‌روی در بزرگ قهوه‌ای رنگ، سرما همه‌ی جانم را پر کرد. آری‌ن ریموت را زد و به طرفم چرخید:

- ببینمت شانا؟

نگاه بیچاره‌ام را به چشمانش دادم و دستم را روی پاهای لرزانم مشت کردم. اخم میان صورتش نشست و سر تکان داد:

- یه امشبو محکم باش... خوب؟

باید تمام تلاشم را برای محکم بودن خرج می‌کردم؛ باید می‌توانستم! برای امشب باید دست روحم را یک‌جا بند می‌کردم و تنها با جسمم چند ساعتی را می‌گذراندم. روحم اگر او را می‌دید، دوباره فیلس یاد هندوستان می‌کرد. سری برایش تکان دادم. آری‌ن با تردید از نگاهم دل کند و ماشین را داخل حیاط برد. به محض توقف ماشین پیاده شد و با دور زدن ماشین در طرف من را باز کرد:

- پیاده شو عزیزم.

کوتاه چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. کاش اعضای بدنم به خصوص قلب سرگشته‌ام یک امشب را با من همراهی می‌کردند. با اسیر شدن بازویم در دست آرین، آرام پیاده شدم و نگاه اخم‌آلودش را از نظر گذراندم. امشب شب سردی بود یا من این‌طور حس می‌کردم؟

بچه که بودم همیشه ذوق آمدن به اینجا را داشتم. برایم مثل جنگل بود و دلم می‌خواست مرتب میان درختانش بازی کنم. دور تا دور حیاط را درختان میوه و تبریزی پر کرده بود و بوته‌های گل سرخ که بی‌گل بودند، باغچه‌ی میان درختان را جلوه بخشیده بودند. نگاهم را به درخت آشنایمان دادم و لب زدم:

- امشب اولین شبیه که وارد این خونه می‌شم و حتی از این درختم بدم می‌آد.

نگاه او هم به طرف درخت کشیده شد. پوزخندش عمق اعصاب ضعیفش را نشان می‌داد:

- بگم حسم باهات مشترکه باور می‌کنی؟

نگاهش کردم. اخم دوست داشتنی‌اش، به چهره‌ی جذابش اقتدار بیشتری بخشیده بود. لب زدم:

- پس چطور این قدر محکم و ایستادی در حالی که تمام جون من داره می‌لرزه؟

لبخند زد اما لبخندش هم مثل اخمش تلخ بود:

- چون بهت قول دادم پشتت باشم. یه مرد هیچ‌وقت زیر قولش نمی‌زنه.

آهی کشیدم و دستم را به سقف ماشینش بند کردم. خواستم بگویم او زیر قولش زد؛ اما به موقع دهانم را بستم. زیادی داشتم اذیتش می‌کردم. نگاهم به طرف پنجره‌های خانه کشیده شد:

- اتاقش کدومه؟

- این ساعت همیشه دخترشو می‌بره پارک... نیست... ولی تا نیم ساعت دیگه می‌آد.

گفت دخترش و من نفسم گرفت. نباید به روی خودم می‌آوردم که یک آن زیر پایم با این کلام خالی شد. چشمانم را کوتاه بستم و بعد به طرف پله‌های مشرف به ایوان خانه رفتم و در چوبی قدیمی با آن شیشه‌های رنگی را باز کردم. صدای ایجاد شده از لولاهایش با صدای قدم‌های آرین از پشت سرم

یکی شد.

گرمای هوای داخل به صورتم خورد، صدای خنده‌هایشان از پذیرایی به گوشم رسید و لبخند کم‌رنگی مهمان لب‌هایم کرد. در آینه‌ی تعبیه شده بالای جاکفشی، نگاهی به خودم انداختم و به چهره‌ی زار و نزارم ماسک زدم! ماسک لبخندی که دروغ‌ترین لبخند عمرم بود.

چهره‌ی آراین هم در آینه و دقیقا پشت سرم نقش بست. کوتاه نگاهش کردم و مانتوam را درآوردم. از دستم گرفت و خودش آویزان چوب لباسی چوبی پشت سرش کرد. شال حریر مشکی رنگ را آزادانه روی سرم رها کردم و تمام سعی‌am را به کار بردم تا کمی به آن لبخند دروغین عمق دهم. همین که الان نبود، کفایت می‌کرد. این یعنی زمان بیشتر خریدن برای این‌که لااقل با دیدنش پخش زمین نشوم. سری برای آراین تکان دادم تا تأییدش را از ظاهرم بگیرم و او با لبخند چشم روی هم گذاشت.

آرام از ورودی خانه رد شدم و در چوبی مشرف به پذیرایی را باز کردم. سبک سنتی و بسیار قدیمی اما زیبای خانه‌ی عمه، باعث شده بود تمام قسمت‌ها با درهای چوبی منقش به شیشه‌های رنگی از هم جدا شوند. با ورودم به پذیرایی، نگاه‌ها رویم نشست و عمه سریع‌تر از بقیه از جایش بلند شد:

- به‌به! ببینین کی اینجاست؟

و با آن هیکل تپل و فربه‌اش به طرفم پا تند کرد. به زور لبخندم را بیشتر کش دادم و دو قدم سمتش برداشتم. خم شدم تا راحت‌تر در برم بگیرد. محکم میان بازوهای نرمش فشارم داد و بعد با مهر کردن پیشانی‌am مرا از خودش جدا کرد:

- دلم واسه‌ت تنگ شده بود عمه... گاهی یه سر بزن ببین عمه‌ت زنده‌ست یا مرده!

دستان گوشتی و تپلش را میان انگشت‌هایم فشردم:

- دور از جونت عمه... خدا سایه‌تونو روی سرمون حفظ کنه. کمی درگیر بودم، ببخشید.

دقیق و مهربان نگاهم کرد و با کشیدن دستش روی موهای بیرون زده از شالم، سر تکان داد:

- خیلی خب عزیزم. احتیاجی به عذرخواهی نیست. برو بشین. راستی آراین کو؟

به پشت سرم اشاره‌ای کردم:

- الان می‌آد.

به طرف بابا و مامان و شاپرک قدم برداشتم و بعد از سلامی کلی کنار شاپرک نشستم. سریع سرش را نزدیکم کرد و با مهربانی گفت:

- الهی قربونت برم، چه خوشگل شدی. همیشه همین قدر به خودت برس.

حرفش به جای خوشحال کردنم بیشتر قلبم را به درد آورد. این سلاح کثیف حال خودم را بیشتر بد می‌کرد. نگاه مامان با نگرانی رویم بود و می‌دانستم دلواپس برخورد من و امیرکیا است. لبخندی برای آرام کردن دلش زدم. دوباره شاپرک سر زیر گوشم برد:

- مامان خیلی نگران است... خیلی سعی کرد بابا رو راضی کنه برای رد دعوت عمه اما خب نشد.

عروسک کوچک دخترانه‌ای که روی مبل جا خوش کرده بود، توجه‌ام را جلب کرد؛ دوباره چشم‌هایم سوخت. عروسک دخترش هم مرا به هم می‌ریخت وای به حال خودش! دستم را مشت کردم و برای این‌که جوابی به شاپرک داده باشم لب زدم:

- بالاخره باید ببینمش دیگه... مامان بی‌خود نگرانه.

فقط نگاهم کرد. انگار او هم فهمید حرفی زده‌ام که خودم هم به آن اعتقادی نداشتم. با صدای سلام آرین که همراه عمه برگشته بود؛ بابا و مامان و شاپرک بلند شدند و من نگاهم دوباره به عروسک مو طلایی کشیده شد. این عروسک برایم آشنا بود، خیلی خیلی آشنا... دستم را روی قلبم گذاشتم و با دو نفس عمیق، سوزش قفسه‌ی سینه‌ام را آرام کردم.

عمه کنارم نشست و دستم را میان دستانش گرفت:

- چرا مهمونی امیرکیای من نیومدی عمه؟

قبل از این‌که جوابی بدهم آرین جواب داد:

- گفتم که بهتون مامان... شانا اون شب سردرد شدیدی داشت.

عمه اخم کرد و رو به آرین گفت:

- اول این‌که از شانا سؤال پرسیدم. بعدم شما خودت بابت نیومدن یه توضیح بهم بدهکاری! مثلاً عموی اون بچه هستی.

- برای منم تو بیمارستان کار پیش اومد... اینو هزار بار دیگه‌م گفتم!

قبل از این‌که عمه دوباره با آرین بحث کند و اخم‌های بابا بیشتر در هم برود، گفتم:

فصل اول 33

- من دوباره معذرت می‌خوام. چشم‌تونم روشن عمه؛ نوه و نتیجه‌تون برگشتن و حتما خیلی خوشحالین.

- چشم و دلت روشن عزیزم، والا تو ابرام این چند روز... نمی‌دونی چه قدر دلم شور امیرکیا رو می‌زد. با یه بچه‌ی کوچیک تو کشور غریب... خدا رو شکر حالا پیشمه.

صدای آشنا و بم مردانه‌ای درست از پشت سرم و قسمت ورودی پذیرایی، باعث شد خون در رگ‌هایم یخ ببندد:

- من تو اون کشور به دنیا اومدم مامان پروین... غریب نبودم اونجا که دلتون شورمو بزنه! راستی سلام.

بی‌خودی می‌گویند حتما باید قلب از کار بیفتد تا مرگ ثبت شود. وقتی قلبت در هر ثانیه هزار بار بکوبد و با فریاد و التماس بخواد دیواره‌ی سینه‌ات را بشکافد، تو عملاً مُرده‌ای!

خشک شده، سر جایم نشسته بودم و همه به احترامش بلند شده بودند. آرین چه گفته بود؟ محکم باشم؟ چطور باید محکم می‌ماندم وقتی بوی عطرش آن قدر نزدیکم بود؟ پشتم به او بود و مرا نمی‌دید؛ اما من با شنیدن صدایش هم به گذشته پر کشیده بودم. با زانوانی لرزان بلند شدم. چرخیدم مصادف شد با بهت و جا خوردنش هنگام احوال‌پرسی با بابا. دستش را سریع به لبه‌ی مبل گرفت و طوری خیره‌ام شد که نگاه همه به طرف ما چرخید. قلب من طوری می‌زد که می‌ترسیدم هر لحظه سخته کنم و قفسه‌ی سینه‌ی او آن قدر بی‌تحرك بود که ترسیدم ایست قلبی کرده باشد.

این مرد هنوز هم همان مرد گذشته بود! با همان نگاه، با همان موهای لخت و پریشان، با همان فک به هم فشرده و هیكل چهارشانه و قد بلند، با همان عطر لعنتی همیشگی‌اش! مُرده بودم یا زنده، نمی‌دانستم! فقط انگار خدا آبرویم را خرید که هنوز ایستاده بودم. مثل او دستم را بند لبه‌ی چوبی مبل کردم و با صدای لرزانی لب زدم:

- سلام.

آن قدر در فضا سکوت بود که صدای آرامم شنیده شود. بالاخره به خودش آمد. نفس حبس شده‌اش را یک‌باره بیرون فرستاد و سر زیر انداخت:

- سلام.

نگاهم خیره‌ی دستش ماند. فشاری که با دستانش به لبه‌ی مبل می‌آورد، ممکن بود هر لحظه باعث شکستن چوب تاجش شود! بغض زبان نفهمم داشت

خودش را بالا می کشید تا آزاد شود. صداها از اطرافم خط خورده بودند و فقط
خاطره‌ای دور برایم زنده شده بود.

«- شانا؟»

- جانم؟

- زیادی صدات ناز داره. به خصوص وقتی می گی سلام... می شه دیگه جز
من به کسی نگي سلام؟

- می دونستی خیلی خودخواهی؟

- هم خودخواهم هم حسود! اما تقصیر خودته خانم، زیادی عاشقم کردی. «
به زمان حال پرت شدم. از بهشت آن روزها به جهنم این روزها. نگاهش
سرگردان در چشمانم خیره شد و من زیر نگاهها جان دادم تا گفتم:

- خوش اومدین.

سیب گلویش بالا رفت. نمی توانستم نگاهم را از مشت‌های گره کرده‌اش
بگیرم. او بهتر از من به خودش مسلط شد و سر تکان داد. با همان نگاهی که
دوباره به جای بهت، پر غرور شده بود، گفت:

- ممنونم... بفرمایید خواهش می کنم.

عمه سریع پیش دستی کرد:

- راست می گه بچه‌م. همه وایستادین چرا؟ بفرمایید... نیکو کجاست
امیرکیا؟

لعنت بر هر چه صدای بم است! لعنت بر هر صدایی که آدم را نابودتر
می کند:

- اناقشه... رفتش لباس عوض کنه.

گفت و نشست، دقیقا روبه رویم. با همان نگاه بی پروا و خیره که انگار برای
اولین بار بود مرا می دید. صدای بابا دوباره سکوت به وجود آمده را شکست:

- آتنه نمی آد خواهر؟

- چرا داداش. زنگ زدم بهش، تو راهه.

نگاهش همچنان روی من بود. انگار باور نداشت آمده باشم، پر غرور و
محکم اما با مردمک‌های لرزان و دستان گره خورده به منی نگاه می کرد که
ساخته و پرداخته‌ی خودش بودم!

دیگر نمی توانستم نفس بکشم. نگاه او نمی گذاشت، بغضم نمی گذاشت.
دستم را به گلویم گرفتم و بلند شدم. چه قدر خودم را محکم می دیدم که
هنوز جلوی اشک‌هایم را گرفته بودم و نفس می کشیدم. نگاهها با بلند شدنم

رویم نشست، درد داشتم وقتی لبخند زدم و دلم گریست:

- زود برمی‌گردم.

و بدون آن که کسی را نگاه کنم از پذیرایی خارج شدم و خودم را داخل سرویس بهداشتی پرتاب کردم. همین که در پشت سرم قفل شد، دستم به لبه‌ی روشویی چنگ خورد تا نیفتم. با دیدن تصویرم در آینه بغضم شکست، دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای مردنم را خفه کنم و برای بار هزارم در این چهار سال، روح از تنم پرواز کرد.

بالاخره دیدمش! او را دیدم و هنوز می‌توانستم نفس بکشم، در جان‌سختی خودم بودم!

اشک‌های بینوایم آن قدر میان چشم و گونه و چانه‌ام پرسه زده بودند که مسیر را حفظ شده بودند. به چهره‌ام در آینه خیره شدم، به چهره‌ی شکست خورده‌ام، به چهره‌ی زنی که در بیست و پنج سالگی، اندازه‌ی پنجاه سال زجر کشیده بود، به چهره‌ی دختری که روزی شیطنت و سرزندگی‌اش مورد حسادت خیلی‌ها بود و آدمی اشتباهی آمد و نابودش کرد. به چهره‌ی دختری که اشک‌هایش نمی‌گذاشت لب‌های لرزانش را ببینم. چهره‌ی حک شده در آینه زیادی همه چیزش را باخته بود.

وقتی کسی بیاید و تو را حتی برای نفس کشیدن هم به خودش محتاج کند، باید بترسی! چون وقتی برود، دیگر آدم قبلی نمی‌شوی، دیگر هیچ چیز شبیه قبل آمدنش نمی‌شود! امیرکیا برای من همان آدم بود. من حتی برای نفس کشیدن به ریتم نفس‌هایش دقت می‌کردم تا با او هماهنگ دم و بازدم کنم و حالا...

چشم‌هایم رنگ خون گرفته بودند. آب سرد را باز کردم و در حالی که هنوز نتوانسته بودم اشک‌هایم را مهار کنم، چند مشت آب یخ به صورتم پاشیدم. به درک که آرایشم به هم می‌ریخت، به جهنم که موهای قاب گرفته‌ی صورتم خیس می‌شد! مهم این بود آتش وجودم را یک طوری خاموش کنم که لااقل این چند ساعت آبرویم را حفظ کند؛ بلکه جلوی این همه آدم خاکستر نشوم. هر چه قدر تلاش می‌کردم اشک‌هایم بند نمی‌آمد. تصویر داخل آینه می‌گفت احمق‌ترین زن دنیا هستم! با چهره‌ای که حالا چیزی از آرایشش باقی نمانده بود و موهایی خیس که دور صورت و گردنم چسبیده بودند، با آن چشم‌های سرخ اشکی و بینی متورم و قرمز، حتما احمق‌ترین زن دنیا بودم. به سختی توانستم مقابل اشک‌هایم سد بسازم. با کشیدن نفس‌های عمیق

و پی‌درپی لرزش زانوانم را کنترل کردم و از سرویس خارج شدم. خواستم به طرف اتاق آرین بروم تا دوباره ظاهرم را درست کنم که با خروج دخترک زیبا و کوچکی از اتاق چسبیده به اتاق آرین، خشک شده پاهایم به زمین چسبید و نگاهم قفل نگاه آشنایش شد.

خدایا... خدایا... کمی به من رحم کن... لااقل تو به من رحم کن!
چشم‌های درشت قهوه‌ای داشت و با مظلومیت نگاهم می‌کرد. موهای خرمایی‌اش خرگوشی بسته شده بود و با حرکت سرش تکانی خورد و نگاه تشنه‌ام را با خودش همراه کرد. بلوز و شلوارک صورتی رنگش با آن صندل‌های لانگشتی زیادی خواستنی‌اش کرده بود. دستم به شکم بند شد و خیره به دختری ماندم که انگار برخلاف حدسیاتم نمی‌توانستم از او متنفر باشم. یک قدم با پاهای کوچکش به طرفم برداشت و سر کج کرد:
- سلام.

خدایا! کمی رحم... کمی صبر... دستم بیشتر مشت شد. روی زانوانم نشستم. اشک‌هایم دوباره روان شد و او با تعجب نگاهم کرد. نیکوی امیرکیا زیادی خواستنی بود. انگار از اشک‌هایم ترسیده بود که عروسک سیاه و زشتش را محکم بغل کرد و مظلومانه در چشمانم خیره شد. دلم ضعف رفت برای لمسش، دستم را به طرفش دراز کردم و با همان اشک و بغض لعنتی لب زدم:

- می‌آی پیشم؟

چانه‌اش را به سینه‌اش چسباند و با خجالت خواست به طرفم بیاید که صدای گرفته‌ی آرین نگاهش را به پشت سرم کشاند:
- نیکو؛ عمو... مادر جون منتظرته.

نگاهش را دوباره به من داد و من لب گزیدم تا با زار زدنم بیشتر از این نترسانم. به آرامی از کنارم رد شد و عطر تنش چشمانم را بست. بوی امیرکیا را می‌داد... چه خوب که شبیه مادرش نبود!

سایه‌ی آرین روی سرم افتاد، نگاهش نمی‌کردم، خجالت می‌کشیدم در چشمانی نگاه کنم که به آن‌ها بدهکار بودم. به آرامی از زمین بلندم کرد و با هم وارد اتاقش شدیم؛ کیفم را روی میزش قرار داد:

- می‌دونستم به کیفیت احتیاج پیدا می‌کنی... دوباره آرایش کن، بعدش

بریم بیرون.

گفت و روی تختش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. بغض لعنتی

فصل اول 37

واماندهام انگار قصد نداشت دست از سر گلویم بردارد. به در بسته‌ی اتاقش تکیه زدم و خیره‌ی آراین، دلم کمی مرگ خواست. چرا داد نمی‌زد؟ چرا گلایه نمی‌کرد؟

لبم را محکم گزیدم و به طرفش رفتم. کنارش نشستم و دستم را روی شانهاش قرار دادم:

- متأسفم!

سرش را بلند کرد، چشمانش به طرز عجیبی پر بود از رگه‌های خون. فقط نگاهم کرد، با درماندگی. از نگاهش شرم داشتم. مظلوم خیره شدم در چشمانش که آب دهان بلعید و سر تکان داد:

- خوبه که می‌دونی تو چه برزخی‌ام.

چشمانم را با درد بستم و نالیدم:

- آره... خوب می‌دونم.

حقیقت هم همین بود، می‌دانستم! خوب می‌دانستم در چه برزخی دست و پا می‌زند. می‌دانستم دارم علاوه بر خودم او را هم نابود می‌کنم، می‌دانستم ذره‌ذره جاننش را می‌گیرم و او دم نمی‌زند. چشمانم را باز کردم و مُردم تا گفتم:

- می‌بخشی آراین؟

دوباره سیب گلویش بالا رفت و سخت پایین آمد، تحمل بغض مردانه‌اش چه‌قدر طاقت‌فرسا بود:

- تو عزیزمی شانان... کاش اینو بفهمی!

چنگی میان موهایم زدم و سرم را چرخاندم تا نبیند چه‌قدر از عزیز بودن شرم دارم، که چه‌قدر آرزو دارم عزیزش نباشم؛ که چه‌قدر دلم علاوه بر خودم برای آراین خون شده و این حجم مضاعف درماندگی برای شانهایم زیادی سنگین است. آراین آمده بود برایم مرهم شود و خودش را زخمی می‌کرد. آمده بود تا فدا شود و چه‌قدر این فداکاری‌اش قلبم را تنگ می‌کرد. من چه‌قدر شرمنده‌ی ضربان تند و کوبنده‌ی قلبش بودم. چه‌قدر!

* * *

زیپ کیف لوازم آرایشم را بستم و چند بار پلک زدم تا شاید سرخی چشمانم کمتر شود. دستش روی شانهاش نشست و لب زد:

- خوبه... بریم!

از جایم بلند شدم، پشت سرم ایستاده بود و تصویرمان در آینه شبیه

زندگی مان بود. من پشت به او و او پشت سر من! هر دو دستش را روی شانه‌هایم قرار داد و به چشمانم در آینه خیره شد:
- بخند.

من هم به عکس چشمانش در آینه خیره شدم:
- سخته. انگار بعد دیدنشون به یه بی‌حسی مطلق رسیدم که منو از خودم می‌ترسونه.

لبخند تلخی زد:

- می‌دونم! برای همین می‌گم لبخند بزن.

این بار به تصویر خودم خیره شدم و لب‌هایم را کمی کش دادم. سرش را تکان داد و موهایم را مرتب روی شانه‌ام ریخت:

- حالا بهتره. خیلی معطل کردیم... دیگه باید بریم.

سری تکان دادم و آرام در کنارش از اتاقش خارج شدم.

اولین باری را که پشت میز دوبله نشستم خوب به خاطر داشتم. قلبم در دهانم می‌زد. دستانم یخ بود و پاها و سرم داغ، هیجانی عمیق سلول به سلولم را به فریاد در آورده بود. دفعات بعدی هم هیجان بود اما نه به آن شدت اولیه! حالا هم دیدار اول صورت گرفته بود؛ برای آرام شدنم یک ساعت زمان خریده بودم اما هنوز همان ترس اولیه را داشتم. انگار هر بار دیدنش، بحران بود. کنار آرین دوباره به مسلخ‌گاه احساسم می‌رفتم و چیزی شبیه هیجان روز اول کاری اما آمیخته با ترس و غمی عظیم، داشت مرا از درون مثل موربانه می‌خورد.

به در پذیرایی که رسیدیم آرین نگاهم کرد تا از خوب بودن حالم مطمئن شود و من می‌دانستم حال خودش از من بدتر است. در را خودش باز کرد و با دست گذاشتن پشت کمرم، وادارم کرد وارد شوم. نگاه‌ها دوباره به طرفمان برگشت. این بار آتنه خواهر آرین و همسرش هم در جمع بودند. سلامی به آن‌ها کردم و قبل از قدم برداشتن به طرفشان برای دست دادن، دیدم نگاه امیرکیا به چشمان کمی سرخم خیره شده، دیدم که پلک‌هایش را سنگین و پر درد روی هم فشرد و دیدم که شقیقه‌اش را لمس کرد. با آتنه روبروسی کردم و بعد از احوال‌پرسی با همسرش مجید، کنار شاپرک نشستم. آرین هم روی مبل خالی یک نفره جاگیر شد. عمه با لبخند لب زد:

- گفتمی زود می‌آم عمه... زود اومدنت اینه؟

سعی کردم لبخند بزنم. نمی‌دانم آن انحنای شبیه لبخند بود یا نه:

فصل اول 39

- شرمنده عمه... یه کم خسته بودم رفتم اتاق آرین استراحت کنم.
سری برایم تکان داد و با لبخند رو به بابا کرد:
- داداش نظرت چیه یه مسافرت بریم؟ حالا که امیرکیا و نیکو هم هستن،
برای همه مون یه سفر لازمه.
با ترس و نگرانی به بابا خیره شدم. نگاهش سنگین و پر اخم روی من
نشست و با مکث جواب داد:
- بهت خبر می دم پروین جان... باید ببینم می تونم کارامو درست کنم یا نه.
نامحسوس نفسم را بیرون فرستادم که با دویدن نیکو و رد شدنش از کنارم
و بابایی که به کار برد، میان گلویم ماند. امیرکیا با جدیت خم شد و از زمین
بلندش کرد و من خیره ای این منظره برای بار چندم قلبم ایستاد. دستی روی
دستم نشست و صدای شاپرک زیر گوشم بلند شد:
- آرین داره با اخم نگات می کنه.
به سختی نگاهم را از تابلوی بی نظیر روبه رویم گرفتم و به آرین چشم
دوختم. اخم داشت، اما جنس اخمش را فقط من می دانستم چیست، اخم
عصبانیت نبود! آب دهانم را قورت دادم و سر به زیر انداختم.
اسید معده ام مدام بالا و پایین می شد و انگار قرار نبود چیزی تمام شود،
فکر می کردم وقتی برگردم و دیگر نبینمش، کم کم همه چیز از یادم می رود
اما حالا... حالا که دوباره روبه رویم نشسته و با اخم به زمین خیره شده و
رگ های سرش برآمده شده اند، می فهمم هیچ چیز انگار از حافظه ام خط
نخورده! انگار من همان شانا بودم با همان احساسات و او همان امیرکیا بود که
می دانستم وقتی رگ های کنار شقیقه اش برآمده می شود، یعنی سرش درد
می کند.
میگرن داشت؛ آن موقع ها خودم برایش داروی گیاهی دم می کردم و سرش
را ماساژ می دادم. او دستانم را نوازش می کرد و روی پایم می خوابید. حالش
خوب نبود، این را می فهمیدم تنها چیزی که نفهمیدم این بود که چرا آن کار
را کرد، کاری که به قیمت از دست دادن عزیزترینم تمام شد. چرا همه چیز را
نابود کرد و چرا هیچ تلاشی هم برای توضیح دادن نکرد؟
نگاهم زیر چشمی به دستانش خیره شد. یکی از دستانش دور کمر نیکو
حلقه بود که با لبخند با عروسکش حرف می زد و یکی از دستانش موهایش را
نوازش می کرد. رگ های دستش را دید زدم و دلم خون گریه کرد و عقلم سرم
فریاد کشید که بس است، دیگر بس است احمق. تو را نخواست وگرنه آن بچه

بغلش نبود... تو را نخواست... این را بفهم!

من و آراین ساکت‌ترین افراد جمع بودیم و البته امیرکیایی که اخم بر چهره نشانده بود و مدام شقیقه‌اش را مالش می‌داد و سخت نبود تشخیص عمق بدحالی‌اش از این دیدار ناگهانی. سکوتم به چشم خیلی‌ها آمده بود و حال بد امیرکیا و آراین مطمئناً همه را کنجکاو می‌کرد! به خصوص این‌که من سه سال در کشور امیرکیا زندگی کرده بودم و همین فکرها را هزار جا می‌کشاند. همه با هم حرف می‌زدند و من به نگاهم اجازه دادم به طرف دختری پرواز کند که روی پای پدرش داشت برای عروسک زشت سیاهش شیرین‌زبانی می‌کرد. با زبانی که نیمی از آن انگلیسی بود و نیم دیگرش فارسی. عروسک مو طلایی زیباییش روی مبل افتاده بود و او عروسک زشتش را برای حرف زدن انتخاب کرده بود. قلبم یکی در میان می‌زد وقتی موهایش تکان می‌خورد و شلاق‌وار به سینه‌ی فراخ امیرکیا برخورد می‌کرد.

سنگینی نگاه امیرکیا را حس می‌کردم. امکان نداشت نگاهش را با سلولم به سلولم حس نکنم، آرام خط نگاهم را از سینه‌ی پهن و فراخش به چشمانش امتداد دادم و با دیدن نگاه اخم‌آلود و خیره‌اش قلبم فرو ریخت. حس نگاهش را نمی‌توانستم تعبیر کنم. آن همه حرف را چطور در نگاهش جا داده بود؟ هنوز نگاهش پر غرور بود. هنوز خط اخم اولین چیزی بود که در چهره‌اش جلب توجه می‌کرد و هنوز وقتی با منظور نگاه می‌کرد، چشمانش مثل دو حفره‌ی توخالی آدم را درون خودش غرق می‌کرد. دستانم لرزید از نگاه زیادی آشنایی که زندگی‌ام را دگرگون کرد. نگاهم لرزید از نگاه مردی که زمانی...

من می‌شناختمش و حس می‌کردم نابود و خسته نگاهم می‌کند! چرا حس می‌کردم امیرکیا از من بیشتر پای آن حادثه باخته؟ چرا حالا باید چنین چیزی را حس کنم؟ با رنجش نگاهم را میخ چشمانش کردم و لب روی هم فشردم و او با همان اخم، چشم از من گرفت و سینه‌اش از نفس ناگهانی‌اش محکم تکان خورد. دست لرزانم را مشت کردم. سر به زیر انداختم و گلویم زخم خورد از بغض دیوانه‌ام که باز داشت زنجیر پاره می‌کرد. خدایا این اعتراف گناه بود اما دلم هنوز با دیدنش می‌لرزید.

عمه که همه را برای شام به طرف اتاق دیگری راهنمایی کرد، حس می‌کردم آن‌قدر غم و حسرت و درد خورده‌ام که معده‌ام پر شده و میلیم به چیز دیگری نمی‌کشد. مثل همیشه سفره به سبک کاملاً سنتی در اتاق

فصل اول 41

پنج‌دری مشرف به ایوان که با درهای چوبی و پنجره‌های رنگی به نقاشی شباهت داشت، روی زمین پهن شده بود و من برای اولین بار به خاطر حال بدم در انداختن آن نقشی نداشتم.

بازیگری زیادی سخت بود، کنترل احساسات و پنهان کردنشان زیر نقابی از لبخند، جان‌فرساترین بخش ماجرا بود و من نمی‌دانستم چرا هر چه قدر سعی می‌کردم کمی به آن لبخند لعنتی عمق دهم، بغضم بیشتر شدت می‌گرفت. مگر لبخند زدن چه قدر برای جسمم سخت به حساب می‌آمد که با بغض اعتراض قلبم را نشان می‌داد!

نگاهم از سفره‌ی پهن شده روی زمین بی‌اختیار به طرف پاهای بلند او پرواز کرد که با مکث روی زمین نشست و لبخند تلخی روی لب‌هایم کاشت. در این مدت هنوز با این سبک زندگی عمه کنار نیامده بود. در دورترین فاصله از او نشستم و آراین که کنارم نشست، دیدم قاشق و چنگال را در دستش فشرد و رگ‌های ساعد بیرون زده از آستین تاخوردی پیراهنش برآمده شد. نگاهم تلخ بود، به اندازه‌ی من درد می‌کشید با دیدن این تصویر؟ من که بدتر از این‌ها را از او دیده بودم... من که دیده بودم خودش چطور... چشم بستم و با انگشت شست و اشاره پلک‌های خسته و سنگینم را فشردم و زمزمه کردم:

- داره اذیت می‌شه.

طرف راستم آراین نشسته بود و طرف چپم جای شاپرک بود که برای آوردن پارچ دوغ به آشپزخانه رفته بود.

زمزمه‌ام به گوش آراین نشست و مثل خودم آرام نجوا کرد:

- امشب حال هیچ‌کدوممون خوب نیست، فکر کنم حق داره.

سرم را چرخاندم و خسته نگاهش کردم، چهره‌ی آراین خسته‌تر از من بود اما باز هم صبور بود:

- پس چرا تو از این اذیت گله نمی‌کنی؟

لبخند خسته‌ای به شاپرک زد که کنارم نشست و دیس برنج را برداشت و خودش کفگیری در بشقابم خالی کرد، خوب بود می‌دانست معده‌ام بیشتر از همان یک کفگیر نمی‌کشد، بشقاب شاپرک را هم گرفت تا برایش بکشد.

هنوز نگاهش روی تنم مثل آوار سنگینی می‌کرد، آراین جواب سؤالم را نداده بود و این نگاه سنگین تمام محتویات دلم را در هم می‌پیچاند. حس کثیف‌ترین زن عالم را داشتم. من دقیقاً کجای این زندگی آن قدر گند بالا

آورده بودم که حالا بوی تعفنش داشت خودم را هم خفه می‌کرد؟ نمی‌توانستم مسبب همه چیز را امیرکیا بدانم. من سه اشتباه بزرگ داشتم که همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داده بودند.

نگاهم به ظرف خورش فسنجان افتاد که همراه زرشک پلو با مرغ غذاهای سفره را تشکیل می‌دادند و دلم برای نیکویی لرزید که کنار پدرش آرام از برنج و فسنجانش می‌خورد. من هم فسنجان دوست داشتم و او هم... او دختر ویکتوریا بود و...

امیرکیا با غذایش بازی می‌کرد و نیکوی چهار ساله گاهی قاشق به دهان پدرش می‌گذاشت. عمه هم هر بار با دیدن این حرکتش قربان صدقه‌ی نیکو می‌رفت. برایش عزیز بود، اما نمی‌دانست مادرش چه کسی است. می‌دانستم امیرکیا فقط به آن‌ها گفته بی‌سر و صدا ازدواج کرده و حاصل آن ازدواج نیکو است. بعد از به دنیا آمدن نیکو هم از همسرش جدا شده. امیرکیا هیچ‌وقت در قید و بند احترام به خانواده نبود. این مسئله که فقط ازدواجش را به آن‌ها اطلاع دهد اتفاقی عادی بود. در واقع امیرکیای سی و چهار ساله اولین باری بود که به ایران می‌آمد و در این سال‌ها چندین بار عمه پروین، آتانه و آراین به دیدارش رفته بودند. همین هم باعث شده بود کسی از او برای رعایت رسم و رسوم ایرانی و احترام به آن توقعی نداشته باشد. این چیزی بود که من به آن دقت نکرده بودم. شاید اگر کمی به این نکته دقت می‌کردم... آهی کشیدم و فکرم را مثل غذایم قورت دادم.

دست آراین روی پایم نشست و مرا از فکر غذای دست نخورده و دخترک شیرین او درآورد. با اخم به غذایم اشاره کرد و من فقط سر تکان دادم و قاشق بعدی را به دهان گذاشتم. غذا مطمئناً تلخ نبود اما انگار زبان من جز تلخی چیزی حس نمی‌کرد. هنوز هم احمق بودم. او غذا نمی‌خورد و دهان من از این گرسنه ماندن تلخ می‌شد. از لیوان دوغی که آراین برایم پر کرده بود، جرعه‌ای نوشیدم.

نفهمیدم غذا چطور تمام شد، فقط وقتی به خودم آمدم که شاپرک و آتانه مشغول جمع کردن سفره بودند و از او خبری نبود. حتی نفهمیدم کی از سر سفره بلند شده و آنجا را ترک کرده بود! تنها نگاهم به بشقاب پر از غذایش خیره ماند و معده‌ام از گرسنه ماندنش به سوزش افتاد. گاهی دلم می‌خواست حسابی خودم را کتک بزنم تا آن قدر قلبم سرکش و یاغی نباشد. به آراین نگاه نکردم چون دیدن حجم آن همه غم در چشمانش طاقتم را

فصل اول 43

کمتر می‌کرد و برای فرار از همه‌ی این حس‌های بد ظرف‌های مقابلم را برداشتم و به آشپزخانه رفتم.

آتنه با دیدنم لبخند زد و پرسید:

- امشب زیاد سر حال نیستی!

نگاه شاپرک با منظور رویم نشست و من برای چندمین بار در این شب لعنتی مجبور شدم به لبخند زدن!

- مستقیم از استودیو اومدم و کمی خسته‌م.

بحث راجع به شغل من همیشه برایش جذاب بود. همان‌طور که ظرف‌ها را داخل ماشین ظرف‌شویی می‌چید با شوق گفت:

- این بار داری چه کاری انجام می‌دین؟

پشت میز چوبی چهار نفره نشستم و خیره‌ی حرکات سریع دستش شدم، در همان حال جواب دادم:

- یه انیمیشن... جای یه سنجاب صحبت می‌کنم!

لبخندی زد و خیره شد به چهره‌ام:

- پس سنجاب جذابی بدون شک که صدای ناز تو رو روش گذاشتن.

نیکو با لیوان دوغش به آشپزخانه آمد و لیوانش را با مظلومیت به آتنه داد:

- عمه جون بابام کجاست؟

آتنه با عشق خم شد و نیکو را بوسید. نگاه دخترک کوتاه روی من نشست اما با جواب آتنه دوباره حواسش معطوف او شد:

- خوشگلم بابات رفت حیاط.

سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. آتنه با افسوس به مسیر رفتنش چشم دوخت:

- بچه‌ی ماهیه... حیف که مادر نداره!

و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به من نگاه کرد و سؤالی را پرسید که احساس کردم با پتک محکم به سرم کوبیدند:

- راستی شاننا تو باید همسر امیرکیا رو دیده باشی. مگه نه؟ ما که تا قبل تولد نیکو چیزی نمی‌دونستیم. امیرکیا مثل مادرش دقیقه‌ها! وگرنه داداش خدابیامرزش من خیلی خانواده دوست بود. بگذریم... تو می‌دونی زنش چطور بود؟ چون حتی عکسی هم ازش نشونمون نمی‌ده.

دستم روی گلویم مشت و نگاهم به رومی‌زی ترمه‌ی مقابلم دوخته شد. دیده بودمش، من آن دختر دو رگه‌ی زیبا را تا عمر داشتم از خاطر نمی‌بردم،

نگاه آتانه منتظر جواب بود و شاپرک هم انگار بی‌میل نبود به دانستن چیزی که بارها پرسیده و بی‌جواب مانده بود:

- دیدمش! اسمش ویکتوریا بود، یه دختر دورگه انگلیسی آمریکایی. هیچ‌وقت زنی رو به جذابیت اون ندیدم، اما نیکو شبیه اون نیست.

چه‌قدر سخت بود اقرار به برتری و زیبایی رقیب و من داشتم میان صحنه‌هایی که دوباره برابرم زنده شده بودند، جان می‌دادم. آتانه ظرف‌ها را رها کرد و مقابلم نشست. شاپرک این بار نگران نگاهم کرد. صدای آتانه پر بود از کنجکاوی، با این‌که تنها یک سال از من بزرگ‌تر بود اما هیچ‌گاه شبیه هم نبودیم. او همیشه کنجکاو و زندگی دیگران بود و من نبودم. هر چند آمریکا فرزند برادر بزرگ‌ترش بود اما دلم نمی‌خواست چیز بیشتری از زن منتخبش برایشان بگویم.

- اخلاقی چطور بود؟

از جایم بلند شدم و برای کوتاه کردن بحثی که هر بار اعتماد به نفسم را به زوال می‌کشاند، مختصر جواب دادم:

- بد نبود.

و بی‌توجه به نگاه متعجبش از آشپزخانه خارج شدم و به طرف حیاط رفتم. اگر هوای آزاد بهم نمی‌رسید، بدون شک به خاطر این حجم از بی‌قراری خفه می‌شدم.

پایم که به حیاط رسید، با دیدن آمریکا خشکم زد. با سیگاری در دست، تکیه زده بود به درخت بلند چنار! چرا حواسم نبود که آتانه به نیکو گفت آمریکا داخل حیاط است؟

حالا با این گذشته‌ای که مقابلم ایستاده بود، چطور باید تنهایی روبه‌رو می‌شدم وقتی حتی برای فرار هم دیر شده بود و نگاهش در نگاه لغزانم دو می‌زد؟

قدمی سست به عقب برداشتم تا از همان ایوان به داخل خانه پناه ببرم؛ اما صدای بم و مردانه‌اش که به خاطر سیگار گرفته‌تر به نظر می‌رسید، پاهایم را به ایستادن مجبور کرد:

- بمون!

ایستادم اما قلبم ناپستاد و تند زد. آن‌قدر تند که صدایش را کل درختان هم شنیدند. نگاه سنگینش را حس می‌کردم. مبهوت بودم، مبهوت آمدنش، مبهوت دیدنش، مبهوت این تنهایی و مبهوت تعهدی که مرا وادار می‌کرد او را

همان جا رها کنم و برگردم داخل ساختمان!
سیگارش را زیر پایش له کرد. با قدم‌هایی بلند و استوار، دست در جیب به طرف پله‌های ایوان آمد و من خیره‌ی قدم‌های محکم‌ش، دستم مشت شد تا نلرزد.

کاش می‌توانستم هر جایی باشم جز مقابلش... نگاهش تلخ بود و پر درد. حالا دقیقا مقابلم ایستاده بود و باز هم من بودم و گردنی که باید به عقب مایل می‌شد تا چشمانم ببیندش. لعنت به این بوی عطر که چشمانم را بست و اشک‌هایم را جلو کشید. این عطر آشنا تنها سهمی بود که من از این دنیا می‌خواستم و او از من دریغش کرد. صدای زخمی‌اش گوشم‌هایم را هم به گریه انداخت:

- جلوی چشمم دستتو گرفت و من هنوز زنده‌م... عجیب نیست؟
چشمانم باز شد و درد نگاهش درد دلم شد. انگار هذیان می‌گفت. غم این شب و این دیدار او را هم از پا درآورده بود. چه به سر نگاه مغرورش آمده بود؟ او که خودش همه چیز را خراب کرد، پس حالا دردش چه بود؟
خیره‌ی چشمانم بود... مثل آن موقع‌ها! اما نگاهش از درد لبریز بود. من اینجا چه غلطی می‌کردم؟ وقتی که کم مانده بود به خاطر این درد از حال بروم؟! نگاهش روی موهایم نشست و این بار او چشم بست:
- این انتقامه؟

«بهبش نگو به سال و ما با هم زندگی کردیم»

نگو به روز نبودم به عمر گریه می‌کردی

بهبش نگو که گفتمی زندگی بی من نمی‌شه

قسم خوردی بمونی تا همیشه»

زبانم لال شده بود و اشک‌هایم داخل چشمانم سرگردان بودند. دستم را به نرده‌ی ایوان گرفتم تا سقوط نکنم و خیره‌ی بتی ماندم که روزی پرستشش می‌کردم. به دیوار پشتش تکیه زد و نالید:

- چرا؟

این چرا را من باید می‌پرسیدم. من هم یک عالمه چرا برای او داشتم که دیگر جواب دادنشان بی‌فایده بود. تنها مثل خودش چشم بستم تا سقوط نکنم میان این درد و درد قلبم را مثل همه‌ی این چهار سال بی‌اهمیت تلقی کردم.

صدای آرین هردویمان را از این کابوس و حال بد نجات داد:

- اینجا چه خبره؟

چشمانم را باز نکردم، دیگر توانی برابم باقی نمانده بود. امیرکیا با همان سه جمله تمام من را به نابودی کشانده بود. دستی دور بازویم نشست و سرم به سینه‌ای پر تپش تکیه داده شد:

- شانا؟ عزیزم؟ حالت خوبه؟

و بعد صدای عصبی اما آرامش که مخاطبش امیرکیا بود:

- بهت اخطار داده بودم که اذیتش نکنی.

صدای امیرکیا بعد از مکثی، گرفته‌تر و خفه‌تر از قبل بلند شد:

- من اگه زخم حالش بد بود، اول به فکر حال اون بودم نه هشدار به دیگران.

با این حرفش انگار زیر پایم خالی شد. اگر آراین حواسش به من نبود، بدون شک سقوط می‌کردم. گفت زنش و چه قدر پر درد این کلمه را به کار برده بود و مگر من نمی‌دانستم این لحن او، یعنی خودش را کشته تا حرفش را بزند! صدای آراین عصبی‌تر شد اما همچنان مراقب بود صدایش داخل نرود و من هنوز چشمانم بسته بود تا نبینم نگاه امیرکیا به منی است که در کنار کسی غیر از او هستم:

- مسبب این حال بد کیه؟ نکنه یادت رفته گذشته رو؟

دوباره صدای پر درد و گرفته‌اش بلند شد:

- نه! اما اون گذشته، باعث شده الان یه تیغ رو شاه‌رگم باشه موقع دیدنتون! بابت اون گذشته که اول منو داغون کرد و بعد این دختر... منو بازخواست نکن! حالا هم جای این‌که با این حالش اینجا نگهش داری، ببرش استراحت کنه.

حرفش، گره کور بغضم را در گلو محکم‌تر کرد. صدای آراین زیر گوشم بلند شد:

- اجازه می‌دی بلندت کنم و ببرمت تو اتاقم؟

سرم را سریع به چپ و راست تکان دادم... جلوی چشم او؟ مگر می‌شد؟ صدایش گرفته‌تر شد:

- از خونه رفت بیرون... نیست که ببینه.

رفت؟ در این سرما؟ با آن تک‌پوش؟ لعنت به این قلب که هنوز نگرانش بود. با آن حال کجا رفت؟!

با کمک آراین به طرف اتاق خواب قدم برداشتم. خوشبختانه اتاق خواب‌ها

فصل اول 47³

در مسیر دید نبود و همین موضوع میان آن همه ناآرامی کمی آرام می کرد.
مرا روی تختش گذاشت و خواست فاصله بگیرد که یقه‌ی پیراهنش را میان
مشتم گرفتم و مانعش شدم. با غم نگاهم کرد. بغض ترکاندم و نالیدم:

- اعتراض کن... داد بزن... دعوام کن... یه چیزی بگو آریین.
دستش جلو آمد و با تردید اشک‌هایم را از گونه‌ام پاک کرد. زمزمه‌اش پر از
غم بود:

- وقتی گریه می کنی زیر پام می لرزه شانا... بس کن!
گریه‌ام بیشتر شد، یقه‌اش را محکم تکان دادم تا به خودش بیاید. من
داشتم آریین را هم قربانی خودم می کردم:

- بس نمی کنم! بس نمی کنم تا دعوام نکنی، تا سرم داد نزنی، تا خشمتو
خالی نکنی.

چشم بست و موهایش روی پیشانی‌اش ریخت:

- برای چی دعوات کنم؟

خودم را بالا کشیدم و میان هق‌هقم، با فریاد خفه‌ای گفتم:

- برای این که زنتم... زنتم و جلوی چشمت برای یه مرد دیگه گریه می کنم.
چرا اعتراض نمی کنی؟

جمله‌ای که گفتم، خودم را هم گشت... وای به حال او! آریین بهت زده از
شنیدن حقیقتی که همیشه سعی می کردیم نادیده‌اش بگیریم، فقط نگاهم
کرد. غم نگاهش را می فهمیدم اما به خدا تنها من مقصر نبودم. خودش
خواست، او بود که خواست. آرام سرم را میان دستانش گرفت و خیره‌ی
اشک‌هایم زمزمه کرد:

- بگم دارم خفه می شم بس می کنی؟ بگم چون دادم وقتی نگات سر سفره
به دستاش بود برات کافیه؟

صدایش را بالا برد و من هم با صدای بلندتری گریه کردم. اتاقش انتهای
راهرو بود و صدایمان تا نشیمن نمی رفت، همین این اجازه را می داد تا
دردهایمان را یک جا بالا بیاوریم:

- خیلی خب... حالا که می خوای... می گم! شانا من امشب مردم وقتی
نگاش کردی و هنوز تو نگاهت شیفتگی بود. من سلول به سلولم آتیش گرفت
وقتی به نیکوی نشسته کنارش خیره بودی! واقعا فکر کردی نفهمیدم ذهنت
پی چه چیزی بود؟

رهایم کرد و بلند شد. عصبی وسط اتاق فریاد زد:

- شانا من یه مردم... دلیل این ازدواج هر چی بود، من امشب نابود شدم وقتی فهمیدم تو هنوز عاشقشی.

با صدای بلندتری گریه کردم. این که عاشقش بودم، حقیقت محضی بود که نمی توانستم منکرش شوم. آرین، خسته و بی نفس از این همه خشم و عصبانیت بی سابقه، پایین تخت روی زمین افتاد و سرش را میان هر دو دستش گرفت. لحظه ای بعد با صدای خفه ای نالید:

- این حقیقت رو که زنی تو صورتم فریاد نزن شانا! چون از خودم و بی غیرتیم حالم به هم می خوره! نگو... نگو تا بتونم خودمو گول بزنم که تو زنم نیستی. این طوری کمتر داغ می بینم. این طوری کمتر نابود می شم. نگو دردت به سرم... نگو تا باهاتش رویا نسازم!

از خودم متنفر شدم. این زجری که به او می دادم، حق آرین نبود. خودم را از تخت پایین کشیدم و به طرفش رفتم. با نفسی که از شدت گریه و درد بالا نمی آمد، صدایش زدم:

- آرین؟

سریع سرش را بالا آورد و با دیدن حال بدم که مسلماً مقدمه ای حمله ای عصبی دیگری بود، دستم را گرفت و من را به خودش نزدیک کرد. دستش را روی کمرم به حالت دورانی به حرکت در آورد تا نفسی که در این مواقع سخت بیرون می آمد، آزاد شود. در همان حال کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم عزیزم... ببخشید. نباید عصبانی می شدم. فقط آروم باش. من همه چیزو درست می کنم. بهت قول می دم... قول می دم!

او قول چیزی را می داد که نمی شد و این شرمنده ترم می کرد و من را از خودم، از این همه خیانتی که داشتم نسبت به او انجام می دادم، بیشتر متنفر می کرد. دلم برای هردویمان می سوخت. ما هر دو گرفتار عشقی بودیم که عاقبتی نداشت، من گریه می کردم و او با بغضی فرو خفته آرامم می کرد، امیرکیا هم که به خیابان پناه برده بود! این درد طولانی نتیجه ای کدام گناهمان بود؟!

بالاخره فشار این شب را به نحوی خالی کردم. آرین هم بالاخره کمی از عصبانیتش را بیرون راند. امیرکیا نبود و من در کنار همسرم، داشتم به نبود کسی فکر می کردم که خیانتش ریشه ام را خشکاند! من هم با فکر کردن به او داشتم همان کار را تکرار می کردم. خیانت!

آرین هنوز سعی داشت با حرف هایش آرامم کند و ذهن من پی آن بود که

چه کسی امیرکیا را آرام می‌کند؟ آن هم در این شب سرد و میان سیاهی خیابان! روحم کنج اتاق زانو زده و از پشت شیشه منتظر برگشتش اشک می‌ریخت و جسم بی‌قلب و روحم میان بازوان آراین گریه می‌کرد و او با آن صدای گرفته، سعی داشت آرامم کند. نمی‌دانم روح آراین کجا زانو بغل گرفته بود وقتی که همسرش داشت برای عشقش نسبت به مرد دیگری گریه می‌کرد.

امیرکیا... من... آراین... سه ضلع مثلثی بودیم که انگار تا یکدیگر را با آن احساسات خام و ناپخته‌مان نابود نمی‌کردیم، آرام نمی‌شدیم. این شب چرا تمام نمی‌شد؟

روی صندلی عقب اتومبیل بابا نشسته بودم. بالاخره این شب داشت ورق‌های آخرش را رو می‌کرد. دلم نمی‌خواست به خانه برسیم. ترجیحم این بود تا طلوع آفتاب از پنجره‌ی ماشین به تهران خفته نگاه کنم، تحمل نداشتم به اتاقم برگردم و در آن چهار دیواری تا خود صبح با خودم و روحم کلنجار بروم. سرم به خاطر گریه‌های زیاد و فشار عصبی این چند ساعت درد می‌کرد و حالم مثل آدم‌های گیج و منگ بود. تا لحظه‌ی برگشتنمان، امیرکیا به خانه برنگشته بود. با دلی که هنوز هم برایش شور می‌زد چه می‌کردم؟

سر شاپرک را که روی شانهام افتاده بود، کمی صاف کردم تا راحت‌تر بخوابد. آن روزها که هنوز دل و دماغ زندگی کردن داشتم، بابت این اخلاقی مسخره‌اش می‌کردم و می‌گفتم ماشین برایش حکم لالایی دارد و تا سوارش می‌شود، به سرعت می‌خوابد؛ اما حالا این اخلاقی فقط باعث حسرتم بود؛ کاش من هم می‌توانستم بخوابم!

مامان و بابا هر دو ساکت بودند و صدای دکتر اصفهانی سکوت ماشین را می‌شکست. اخم‌های بابا در هم بود و متفکر به نظر می‌رسید. مامان هم با نگاهی غمگین به بیرون خیره بود. غم نگاه او احتمالا به خاطر حرف‌های آن روز من بود. دلیل اخم‌های بابا را نمی‌دانستم. من هم چشمانم را بستم و سرم را به شیشه‌ی سرد و خنک ماشین تکیه دادم و دلم کمی... فقط کمی خواب خواست. از آن خواب‌هایی که بعدش بیدار شدنی در کار نیست.

با توقف ماشین، چشمان خسته و سرخم را باز کردم و شانه‌ی شاپرک را هم آرام تکان دادم. چشمانش را باز کرد و گیج خواب خیره‌ام شد. دستش را آرام نوازش کردم و لب زدم:

- رسیدیم.

دستی به چشمانش کشید. سرش را از روی شانهام برداشت و با چشمانی خواب‌آلود منتظر ماند تا بابا ماشین را داخل ببرد. دست من هم روی دستگیره‌ی ماشین نشست تا به محض توقف، مثل تیری که از چله رها می‌شود، به چهار دیواری کوچکم پناه ببرم. امشب از آن شب‌هایی بود که باید تا خود صبح یک دستم را سر روجم می‌کشیدم و یک دستم را سر قلبم. باید هر دو را آرام می‌کردم و تکه‌های شکسته‌ی وجودم را به هم می‌چسباندم، امشب سرم زیادی شلوغ بود.

شب به خیر بی‌جانی گفتم و بلافاصله پیاده شدم. حتی صدای کم‌رمق مامان را که صدایم کرد هم نشنیده گرفتم.

وارد اتاقم که شدم در را پشت سرم بستم و با پیچاندن اهرم کلید ماندم، قفلش کردم. نفس خسته و درمانده‌ام را بیرون فرستادم. حقیقتاً خسته بودم... انگار که دورتادور دنیا را پیاده گز کرده باشم یا این‌که کل اقیانوس‌های جهان را شنا کرده باشم! با قدم‌های سست به طرف صندوق چوبی آشنایم رفتم و قفلش را باز کردم. با دیدن محتویات داخلش جانم بالا آمد. مثل این‌که مشتی بادام تلخ جویده باشم، دهانم تلخ شد و قلبم گویی که از دوی ماراتن برگشته باشد، تندتر زد. واقعا دویده بود... کل خاطراتم را دویده بود! روی زمین زانو زدم، کاغذی را که روی بقیه وسایل قرار داشت با نوک انگشتانم لمس کردم و قلبم ضجه زد و باز هم اشک در چشم‌هایم خانه کرد. با درد کاغذ را کنار زدم و این بار برق شیء طلایی رنگی، طوری چشم دلم را زد که انگار بعد ساعت‌ها تاریکی، شاهد تابیدن منبع نور قوی‌ای شدم! دستم را روی قلبم قرار دادم. تندتر از همیشه می‌کوبید. شیء طلایی را با انگشتانم نوازش کردم و آرام میان مَشتم فشردم. سردی‌اش، حجم یخ درون سینه‌ام را بیشتر کرد. ناتوان از نشستن به تخت تکیه زدم و به پنجره‌ی اتاقم و نور مهتابی که داخل اتاق می‌تابید خیره شدم. کم‌کم همه چیز برایم جا افتاد! من دیدمش. دیدمش و با او حرف زدم. بعد از چهار سال برگشته بود، وقتی که دیگر حتی نگاه کردن به او هم خیانت محسوب می‌شد. با دخترش آمده بود. دختری که وجودش داغ بر دلم گذاشته بود.

ذهن و جسم خسته‌ام به سال‌ها قبل برگشت. به آن سال‌های خوش... آن وقت‌ها که شانای درونم هنوز زنده بود. شانای لجباز و بی‌فکر و احمق آن سال‌ها!

فصل دوم

هفت سال قبل (ایران)

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و خیره به نگاه عصبی‌اش لبخند زدم:
- شما قول دادین بابا.

نگاهش بیشتر آتش گرفت. مامان با نگرانی و ناراحتی به سمتم برگشت:
- شانا اصرارت بی‌معنیه... باز اگه شاپرک دلش می‌خواست همراهیت کنه
یه حرفی! اما ما تنها کجا بفرستیم تو رو؟
نگاهم را سمت شاپرکی سوق دادم که سرش را پایین انداخته بود و
می‌دانستم نظرش تغییری نمی‌کند. مثل بچه‌ها یک پایم را به زمین کوبیدم و
با لحن اعتراض‌آمیزی جواب دادم:

- اون موقع که قول می‌دادین باید فکرشم می‌کردین. من یک سال تموم
خودمو از همه چی محروم نکردم که حالا جوابم این باشه.
قبل از این که مامان دوباره بخواهد چیزی بگوید، بابا با آن اخم‌های گره
خورده به طرفم خم شد:

- بهم بگو برات چه فرقی داره اینجا درس بخونی یا اونجا؟
با حالت قهر صورتم را سمت دیگری چرخاندم و دست به سینه شدم:
- خیلی فرق داره. اینجا پیشرفت نمی‌کنم. می‌خوام برم. اصلا من دانشگاه
اینجا رو دوست ندارم. چطور می‌تونین مجبورم کنین؟ شما قول دادین بابا!
قول دادین اگه رتبه‌ی کنکورم زیر صد بشه با رفتنم موافقت می‌کنین. منم به
قولم عمل کردم! حالا هم انتظار دارم شما به حرفتون عمل کنین.

باز هم فقط با اخم نگاهم کرد و من مصمم‌تر از هر وقتی برای رسیدن به هدفم در چشمانش خیره شدم و تیر خلاص را زدم:

- اگه نذارين برم، اينجا درس نمي‌خونم! دانشگاه هم ثبت‌نام نمي‌کنم.

چشم‌های مامان گرد شد، شاپرک هنوز سرش پایین بود؛ اما اخم‌های بابا به طرز وحشتناکی بیشتر در هم گره خورد. می‌دانستم دست روی نقطه ضعفش گذاشته‌ام، با توجه به موقعیت اجتماعی‌اش برایش افت داشت که دخترش فقط مدرک دیپلم داشته باشد. حرف‌هایم را کامل زدم. برخاستم و موهایم را که رها دورم ریخته بود، از صورتم عقب راندم. با لبخند مودبانه‌ای آرام گفتم:

- انتخاب با شماست. یا رضایت به رفتنم می‌دید یا رضایت به عدم تحصیل! منم دیگه اصراری نمی‌کنم.

و با همان لبخند از بین نگاه‌های آشفته‌شان به طرف اتاقم رفتم. همین که در پشت سرم بسته شد، لبخندم هم عمق گرفت و با صدای خفه‌ای جیغ کشیدم و روی تختم پریدم. این آخرین سلاح را برای وقتی که به هیچ صراطی اجازه‌ی رفتن ندهند نگه داشته بودم و می‌دانستم دیگر در مقابل این حمله‌ام کاملاً خلع سلاح می‌شوند.

با همان لبخند پیروزی برای خودم رویا می‌یافتم که شاپرک ضربه‌ی کوتاهی به در زد و وارد شد. با نگاه مغمومی در را پشت سرش بست:

- منو ببخش شانا!

سر جایم نشستم و کش موی دور مچ دستم را بیرون آوردم و موهایم را محکم بالای سرم بستم، بی‌خیال چشمکی زدم:

- غصه نخور... راضی‌شون می‌کنم.

کنارم نشست و با همان ناراحتی زمزمه کرد:

- چرا نمی‌خوای بمونی شانا؟ تو با این رتبه‌ت بهترین دانشگاه قبول می‌شی.

چشم‌هایم را برای این سؤال زیادی تکراری و خسته‌کننده در حدقه چرخاندم. انگار برای هیچ‌کس قابل درک نبود که من نمی‌خواهم ایران بمانم! تنها آری‌ن بود که درکم می‌کرد و گاهی برای راضی کردن بابا به اینجا می‌آمد. بی‌حوصله جواب دادم:

- ببین شاپرک، من دلم می‌خواد دنیا رو ببینم، بیشتر از همه هم دلم می‌خواد مدرکم مال کشوری جز ایران باشه. نظام آموزشی ما مشکل زیاد

فصل دوم 53

داره. وقتی با مدرک یه کشور دیگه برگردم، همه برای داشتنم با هم رقابت می‌کنن؛ اما حتی اگه شهید بهشتی هم درس بخونم به چشم نمی‌آم. دلیل دیگه‌م اینه که دلم می‌خواد مستقل شم. تو وابسته‌ی مامان و بابایی و نمی‌خوای بیای! اما من نیستم و می‌خوام برم. اینجا بمونم، مجبورم تا وقتی ازدواج کنم تو همین خونه زندگی کنم. چون به اعتقاد مامان دختری که مستقل و جدا از مادر و پدرش باشه، نجیب نیست اما رفتن فرصت این تنهایی رو به من می‌ده.

لبخندی روی لبش نشست و آرام زمزمه کرد:

- من و تو دوقلوئییم... بیش از اندازه هم از لحاظ ظاهر به هم شبیه هستیم، اما خلیاتمون این قدر متفاوته که اگه این شباهت عجیب بینمون نبود، شک می‌کردم خواهریم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و ریلکس زمزمه کردم:

- خب تو زیادی مهربون و مثبتی خواهر من.

لبخندش عمق گرفت. صدای زنگ موبایلم که بلند شد نگاه هر دویمان به طرف میزم کشیده شد، شاپرک که نزدیک‌تر بود خودش را خم کرد و موبایل را برداشت. با دیدن شماره آن را به طرفم گرفت:

- آرینه.

سریع موبایل را گرفتم و تماس را وصل کردم. دل‌تنگش بودم:

- سلام دهقان فداکار.

صدای بلند خنده‌اش گوشم را پر کرد:

- از دست تو وروجک... چی به بابات گفتمی که زنگ زده من بعد کارم بیام اونجا؟

با شادی چشمکی به شاپرک زدم. او هم با کنجکاوای نگاهم می‌کرد و

می‌خواست بداند آرین چه می‌گوید. با لحن مظلومی جواب دادم:

- هیچی به جان عزیز خودت... فقط از سلاح آخرم استفاده کردم!

صدایش پر از اعتراض شد:

- بچه، جون من مگه طالبیه که این قدر راحت وسط می‌کشیش؟ زدی

باباتو با سلاح آخر پوکوندی و می‌گی هیچی؟

غش‌غش خندیدم و از پشت خودم را روی تخت پرت کردم:

- تنها راهم بود... تو کی می‌آی؟

پوفی کرد و خسته از زبان نفهمی‌ام، جواب داد:

- تا ساعت پنج شیفتم. بعدش مستقیم می‌آم اونجا.
 نیشم را باز کردم و خوشحال از این که امروز می‌بینمش جواب دادم:
 - خیلی خوب... سی یو!
 و بدون آن که بگذارم جوابی بدهد، تماس را قطع کردم و به طرف شاپرک
 چرخیدم:

- بابا گفته عصری بیاد اینجا.
 چهره‌اش متفکر شد و کنارم دراز کشید:
 - یعنی می‌گی بابا راضی شده؟
 نفسم را بیرون فرستادم و زمزمه کردم:
 - نمی‌دونم.

شانای آن روزها زیادی بی‌منطق و کودک بود. شانای هجده ساله‌ی آن
 روزها، اولین اشتباهش را خودش مرتکب شد.
 عصر که آرین آمد با بابا به کتابخانه رفتند و دو ساعت تمام آنجا با هم
 صحبت کردند. بابا حتی ورود مامان را هم ممنوع اعلام کرد و بعد دو ساعت،
 وقتی از اتاق خارج شدند، چهره‌ی هر دو گرفته و پر اخم بود.
 داشتیم می‌مردم تا بدانم چه گفته‌اند! بابا خواست همه بنشینیم. قبل از
 همه روی مبل‌های زرشکی رنگ نشستیم و نگاه بابا عمیق رویم خیمه زد.
 مامان و شاپرک هم نشستند. بابا به چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:
 - می‌ذارم بری...

نفس در سینه‌ام از هیجان گره خورد. صدای اعتراض مامان بالا رفت اما با
 اشاره‌ی دست بابا، سریع ساکت شد و فقط ناراضی نگاهش کرد. چیزی را که
 می‌شنیدم باور نمی‌کردم. نگاهم را به طرف آرین سوق دادم. او هم لبخندی
 زد و سری به نشانه‌ی تأیید حرف بابا تکان داد. دهانم برای جیغ کشیدن باز
 شد که با حرف بعدی بابا دوباره بسته شد:

- اما نه کانادا!

با اخمی غیرارادی و چهره‌ای آویزان نگاهش کردم که خودش دوباره ادامه
 داد:

- می‌ری استرالیا...

چشمانم گرد شد، بدون این که بگذارم جمله‌اش را ادامه بدهد با اعتراض
 زبان باز کردم:

- مگه من کوالا یا کانگورو هستم که برم استرالیا؟

فصل دوم 55

اخم‌های بابا بیشتر در هم رفت و آراین با چشم و ابرو خواست آرام باشم و ساکت بمانم. ناچار بغ کرده به مبل تکیه زدم و لب جویدم. بابا دوباره با همان لحن خسته‌اش ادامه داد:

- نمی‌تونم بفرستم به کشوری که هیچ‌کس نیست تا بهت کمک کنه. تحت تأثیر شور و حال و هیجان جوونی، منو وادار کردی به رفتنت رضایت بدم؛ اما زندگی تو یه کشور دیگه راحت نیست و سن تو هم کمه! احتیاج به کسی داری که کمکت کنه. من فقط در صورتی اجازه می‌دم بری که کشور مقصدتو عوض کنی. می‌ری استرالیا! وجود امیرکیا توی کانبرا، کمی خیالمو راحت می‌کنه که حداقل اگه مشکلی پیش اومد، کسی هست کمکت کنه!

سریع جبهه‌گیری کردم و صدایم را بالا بردم:

- کسی که یه بارم ندیدمش، چطور می‌تونه بهم کمک کنه؟

صدای بابا هم بالا رفت:

- این‌که تو ندیدیش، فامیل بودنتونو نقض نمی‌کنه!

از فریادش جا خوردم و مات نگاهش کردم. خودش هم از صدای بلندش جا خورد. دستی به محاسنش کشید و دم عمیقی گرفت. بابا اصولاً خیلی کم عصبی می‌شد و انگار من امروز او را به ظرفیت جوشش رسانده بودم. آراین هم با نگاهش توییختم کرد. همه‌ی این‌ها باعث شد سرم را پایین بیندازم و زمزمه کنم:

- ببخشید!

بابا سری تکان داد و با مکث گفت:

- قبول می‌کنی بری استرالیا یا نه؟

انگار واقعا چاره‌ی دیگری نداشتم. کشور مقصد زیاد برایم فرقی نداشت. مهم رفتن بود... استقلال و هیجان تنها زندگی کردن! هر چند ترجیح خودم کانادا بود اما حالا که بابا کوتاه آمده بود باید من هم کمی از موضع عقب‌نشینی می‌کردم. بگذار خیال کنند من در سایه‌ی امیرکیایی که ندیده‌ام امنیت دارم.

رو به نگاه منتظر جوابش سری تکان دادم و بله‌ی آرامی زمزمه کردم که باعث شد مامان با بغض از جایش بلند شود و بابا هم با همان اخم به دنبالش برود. با نگاه رفتنشان را دنبال کردم. نمی‌دانستم از رفتنم خوشحال باشم یا از حال آن‌ها ناراحت! به طرف آراین چرخیدم:

- تو مثل غول چراغ جادو می‌مونی... همیشه همه چیزو درست می‌کنی.

خواست خنده‌اش را بخورد و اخم کند که نتوانست. تنها زیر لب زمزمه کرد:

- شیطان سرتق! از دهقان فداکار به غول چراغ جادو ترفیع درجه پیدا کردم؟ لاقلاً احترام دوازده سال بزرگ‌تر بودنمو نگه دار بچه!
همراه شاپرک بلند خندیدم. دیدم که نگاه او به خنده‌ام گیر کرد. دیدم که دستش مشت شد. دیدم ته چشمانش غم نشست و سعی کرد پنهانش کند. من آن روزها خیلی چیزها را دیدم و از آن‌ها گذشتم!
حالا دیگر می‌توانستم با خبر رفتنم، چشم خیلی از هم‌کلاسی‌هایم را کور کنم. آن روزها نمی‌دانستم شاید ترکش این خودپسندی‌ها به زندگی‌ام بخورد و دنیا‌ییم را در سیاهی مطلق خودش غرق کند.

شاپرک در رشته و دانشگاه دلخواهش، مهندسی صنایع قبول شد. کارهای من هم زودتر از چیزی که فکر می‌کردم پیش رفت. تنها دو ماه طول کشید تا با کمک آراین و پیگیری‌های امیرکیا در کانبرا، توانستم پذیرش دانشگاه ملی استرالیا را در رشته‌ی فیزیک نجومی بگیرم. آراین تمام کارهای مربوط به گرفتن ویزا را که اینترنتی انجام می‌شد، به عهده گرفت. من تازه آن موقع فهمیدم استرالیا چه کشور قانونمندی است. دولتش با اینترنتی کردن ثبت‌نام، دردسرهای ویزا گرفتن را برعکس بقیه‌ی کشورها به حداقل رسانده بود. همان روزها فهمیدم که اگر آراین از امیرکیا نمی‌خواست کارهایم را از آنجا پیگیری کند، حالا حالاها موفق به دریافت پذیرش دانشگاه نمی‌شدم. همین چیزها دست به دست هم دادند تا با پیش زمینه‌ای مثبت نسبت به او‌یی که هنوز ندیده بودمش، راهی شوم.

در چشم به هم زدنی روز پرواز رسید. در سالن فرودگاه تمام تلاشم این بود که نگاهم به نگاه گریان شاپرک و مامان گره نخورد! مطمئن نبودم با دیدن حجم ناراحتی‌شان باز هم می‌توانم روی تصمیمی که گرفته‌ام بمانم یا نه! قبل از همه عمه و آتنه را که همراه آراین برای بدرقه‌ام آمده بودند، سفت به خودم چسباندم و با شادی‌ای که سعی داشتم حفظش کنم به عمه قول دادم سفارش‌هایم را به نوه‌اش برسانم. هر بار یادم می‌افتاد قرار است به پسری بیست و هفت ساله، بسته‌های نعنا و شوید تحویل دهم، خود به خود خنده‌ام می‌گرفت و دلم برای این سبک سنتی و رفتار ساده‌ی عمه ضعف می‌رفت. بعد از آن‌ها به طرف بابا رفتم که با اخم و جدیت نگاهم می‌کرد. سعی کردم در لحظه‌های آخر کمی دلش را نرم کنم:

فصل دوم 57

- اخم نکن قربونت برم... به وقت دیدی هواپیما سقوط کرد. اون وقت پشیمون می‌شی که دم آخری باهام بد بودیا.

اخم‌هایش بیشتر در هم رفت و صدای گریه‌ی مامان بلندتر شد:

- خدا نکنه! اون زبونتو گاز بگیر بچه... نذار قید همه چیو بزnm و برگردونمت خونه‌ها.

و کاش خدا می‌کرد! کاش هواپیما سقوط می‌کرد و من به آنجا نمی‌رسیدم. کاش خدا حرف مامانم را گوش نمی‌کرد... کاش! آن روزها چه قدر مشکلات و غصه‌هایم محدود بودند و خندیدن کار راحت‌تری بود. هیچ وقت نفهمیدم چرخ گردون این سرنوشت از کجای قصه‌ام برعکس چرخید!

شاپرک را که به خودم فشردم، کمی بغض به گلویم خیمه زد. این درست که اخلاقمان با هم فرق داشت اما همیشه دلم به بودنش خوش بود و حالا که قرار بود بدون او مسیری را بروم، حس ترس که نه، اما احساس سردرگمی داشتم. محکم‌تر به من چسبید و گریه‌اش بیشتر شد. سعی داشتم آرامش کنم اما او همیشه احساساتی‌تر از من بود و حالا حالاها آرام نمی‌شد. مامان هم وضع بهتری نداشت. آن قدر صورتم را نوازش کرد و بویید و سفت مرا میان بازوانش فشرد که برای چند ثانیه‌ی کوتاه از تصمیم پشیمان شدم؛ اما فقط همان چند ثانیه بود! آخرین نفر، آرین بود. با نگاه مغمومی که سعی داشت عادی نشانش دهد. لبخند محوی به چهره نشانده و مقابلم ایستاد. سر تکان داد:

- دلم می‌خواد برای اون جمله‌ای که درباره‌ی سقوط هواپیما گفتم بزnm اما دلم نمی‌آد!

لبخند عمیقی زدم و با شیطنت نگاهش کردم. او از بچگی بزرگ‌ترین حامی‌ام بود. با وجود دوازده سال اختلاف سنی، هیچ‌گاه حس نکردم از او دور هستم. همیشه کنارم حضور داشت و همپای شیطنت‌هایم می‌شد. اگر روزی نبود، زندگی‌ام به هم می‌ریخت و سریع می‌فهمیدم چیزی سر جایش نیست. هر وقت مشکلی داشتم یا اوقاتی که خراب‌کاری می‌کردم، آرین بود و حلش می‌کرد. سرم را برایش کج کردم:

- تو نمی‌خوای گریه کنی؟

لحظه‌ای حس کردم واقعا تمایل دارد گریه کند؛ اما لبخندش را پرننگ‌تر کرد و نجواکنان گفت:

- بدون شیطنتات چطور سر کنم زبل جان؟

کلاه کپ روی سرم را تکانی دادم و خندیدم:

- نگران نباش. یه ساعت مچیمو به وقت اینجا نگه می‌دارم. هر روز صبح زود زنگ می‌زنم بهت تا بی‌نصیب نمونی. نمی‌ذارم جای خالیم حس بشه. لبخندش محو شد و زمزمه کرد:
- اما می‌شه!

قبل از این که مهلت پیدا کنم از حرفش تعجب کنم به خودش آمد. کلاه کپ اسپرت روی سرم را برداشت و روی سر خودش گذاشت و باعث شد برای چند ثانیه اخم‌هایم در هم شود:
- این یادگاری می‌مونه پیش من! حرفامو یادت نره شاناً... می‌خواهی یه بار دیگه عکس امیرکیا رو ببینی؟

سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم و غر زدم:

- نخیر. والا قبلا هر بار که می‌اومدم خونه‌تون عمه هر چی این شاخ شمشاد از خودش براتون عکس می‌فرستاد بهم نشون می‌داد! از وقتی ام که رفتنی شدم، خودت بیچاره‌م کردی بس که عکس این برادرزاد تو نشونم دادی. به خدا خنگ نیستم که... ببینمش می‌شناسم. در ضمن منم شناسم مطمئناً اون قدر عکس از من برات فرستادین که اون منو می‌شناسه.
از غرغر و نطق سریع خنده‌اش گرفت و من تازه متوجه شدم که چه قدر کلاهم به چهره‌اش می‌آید. آراین به طور کلی چهره‌ی خیلی تأثیرگذاری داشت. حالا هم با این کلاه اسپرت سفید و مشکی حسابی جلب توجه می‌کرد. آن هم وقتی موهای پریشان و خوش‌حالتش از زیر کلاه بیرون ریخته بود. چشمان درشت قهوه‌ای رنگش زیر ابروهای مرتب و خوش‌حالتش هم به این تأثیرگذاری بیشتر کمک می‌کرد. کمی مکث کردم و با بی‌منظورترین لحن ممکن زمزمه کردم:

- تو خیلی جذابیا!

لبخندش محو شد و مات نگاهم کرد. شانه‌هایم را بالا انداختم و با شنیدن شماره‌ی پروازم بی‌خیال ادامه دادم:

- خب حالا... نرو تو فضا به خاطر یه تعریف!

و بعد بدون توجه به حالش، دوباره در حصار امن مامان بی‌تابم رفتم. حتی بابا هم این بار من را به خودش نزدیک و سفارش‌های پدراشه‌اش را زیر گوشم بازگو کرد و من برای راحتی خیالش مرتب چشم گفتم. کاری که یاد نداشتم تا آن زمان انجام داده باشم. با این که از همان فرودگاه برای همه‌شان دل‌تنگ

فصل دوم 59

شده بودم، اما اشکی برای ریختن نداشتم. آن روزها به نظرم وابستگی چیزی بی‌معنا بود و این‌که بخواهی به خاطر دوری از کسی گریه کنی برایم قابل درک نبود.

شنیده‌ای که از هر چه بترسی یا کسی را منع کنی، همان می‌شود؟ من آن روزها نمی‌دانستم سرنوشت قرار است طوری بچرخد که تمام زندگی‌ام بشود وابستگی... بشود اشک... بشود ترس از جدایی و دوری!

کمی عقب عقب رفتم و بعد نگاه کردن به همه‌شان و مکث روی چهره‌ی آرین با لبخند دستی تکان دادم و وارد گیت شدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تنها به آینده‌ای فکر کنم که قرار بود در کانبرا آن را بسازم. اولین پروازم به دوحه‌ی قطر بود و از آنجا بدون تأخیر پرواز داشتم به سیدنی که حدود هفده ساعت طول کشید و خسته‌کننده‌ترین سفر تمام عمرم بود. از فرودگاه کینگز فرد اسمیت سیدنی هم با توقفی دو ساعته به طرف فرودگاه کانبرا پرواز کردم.

ساعت‌های طولانی سفر باعث خستگی بیش از اندازه‌ام شده بود، حتی با وجود این‌که در هواپیما خوابیده بودم. به محض رسیدن پاهایم روی زمین فرودگاه کانبرا بی‌توجه به اطراف و جو آنجا دنبال شخصی گشتم که جز عکس چیزی از او ندیده بودم. فقط می‌خواستم بینمش تا من را به خانه برساند بلکه پلک‌های خسته‌ام لحظه‌ای استراحت کنند. خستگی حتی نمی‌گذاشت ذره‌ای به دل تنگی و حس غربت فکر کنم.

چمدان‌هایم را با چرخ دستی حرکت دادم و با چهره‌ی زار و خسته اطراف را پاییدم تا بینم شاخ شمشاد عمه کجا ایستاده! با شنیدن صدایی از پشت سرم که با ته لهجه‌ی انگلیسی خطابم کرد، از حرکت ایستادم:
- خانم شانا؟

بلافاصله به جهت صدا برگشتم. با دیدن مردی که تنها عکس‌هایش را دیده بودم، نفسم را با آرامش بیرون فرستادم. هیچ‌وقت در زندگی‌ام از دیدن یک غریبه تا این حد احساس خوشحالی نکرده بودم. هر چند بابا به او می‌گفت فامیل؛ اما از نظر من امیرکیا یک غریبه بود. به عادت همیشه لبخندی زدم و سرم را تکان دادم:

- سلام. شما باید امیرکیای عمه پروین من باشین.

نگاه سرکش و مغرورش را که شدیداً هم نافذ بود، به چشم‌هایم دوخت و با همان لهجه‌ی فارسی مزخرفش جواب داد:

- درسته... از یک ساعت پیش منتظرتون هستم.

توجهام به ژست ایستادنش جلب شد. عجیب مغرور بود. بعد به چهره‌اش دقیق شدم. تا حد زیادی شبیه آرین بود. چهره‌ی کاملاً معمولی اما به طرز عجیبی جذاب! موهای قهوه‌ای تیره که بیشتر به مشکی می‌زد با چشمانی همان‌قدر تیره. پوست گندمی مایل به سبزه و فک به هم فشرده‌ی مربعی شکلش بیشتر از هر چیزی در چهره‌اش نظرم را جلب کرد. موهایش را نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بود. پیراهن یقه‌باز سفید به تن داشت و جین یخی‌اش هم با وجود قد بلند و هیکل مردانه‌اش زیادی به او می‌آمد! در کل به نظرم جذاب آمد. پیش خودم اقرار کردم در عکس‌هایش متوجه این حجم از جذابیت نشده بودم. حس می‌گفت منتظر شنیدن عذرخواهی بابت معطل شدنش است! چرخ‌دستی حاوی چمدان‌هایم را به طرفش هل دادم و با شیطنت گفتم:

- خوشحالم که می‌بینمتون. بابت تأخیر هم باید از کادر پرواز معذرت‌خواهی بشنوید نه من! خب حالا می‌تونیم بریم... من خیلی خسته‌م!
حس کردم چند لحظه چشمان مغرور و سردش پر از بهت شد، اما زود به خودش آمد. نگاهی به چرخ‌دستی‌ای انداخت که به طرفش هل داده بودم و دسته‌های آن را گرفت:

- دنبالم بیاین.

و جلوتر از من حرکت کرد. با لبخند از پشت ادایش را درآوردم و در پی‌اش راهی شدم.

کاش آن روز گوش نگاهم را محکم می‌پیچاندم تا جرأت نکند آن‌قدر دقیق او را برانداز کند. کاش طوری تنبیه‌اش می‌کردم تا به هیچ پسری توجه نکند. کاش امیرکیا در حد همان عکس‌هایی بود که عمه نشانم می‌داد! کاش آن‌قدر جذابیت از میان چهره‌ی سرد و مردانه‌اش بیرون نمی‌ریخت!

اتومبیلش ساده و راحت بود. بدون توجه به او که چمدان‌هایم را داخل صندوق عقب جا می‌داد، روی صندلی جلو نشستم. خیره به رفت و آمد مردم، لبه‌های شالم را کمی شل کردم. قصد نداشتم از سرم بردارم، اما همین که کمی هوا به گردنم می‌رسید، برایم دل‌چسب بود. دستم را روی پارگی زانوی شلوار جینم کشیدم و با خستگی ناشی از سه پرواز پشت سرهم و طولانی، منتظرش ماندم. فضای ماشین پر بود از عطری تلخ و به شدت خوش‌بو، با باز شدن در طرف راننده، نگاهم را به او دادم که با ژستی خاص سوار ماشینش

شد. دستش روی سوئیچ چرخید و خیلی جدی و سرد پرسید:

- گرسنه‌این یا ترجیحتون اینه برین خونه؟

اصلا گرسنه نبودم، همان غذای مختصر هواپیما معده‌ام را پر کرده بود. در همان حال به این فکر کردم که باید روی لهجه‌ی این مرد کار کنم تا آن قدر بد فارسی حرف نزنند:

- خیلی خسته‌م... می‌خوام برم خونه و بخوابم.

سرش را تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد. نگاهم را با شوق به اطراف دوختم و تصمیم گرفتم تا رسیدن به خانه خوب همه جا را با نگاهم ببیلم. استرالیا برعکس تصور بسیار زیبا بود. فضا سازی شهری و پارک‌های زیادش برایم جذاب بود. با این‌که تقریباً غروب بود و هوا نسبتاً تاریک اما فضای اطرافم به طرز زیبایی خیره‌کننده بود. خیابان‌های عریضش باعث شده بود زیاد شلوغ نباشد و ماشین‌ها با آرامش در مسیر خودشان حرکت کنند. با ذوق زیادی همه جا را نگاه می‌کردم و حتی فراموش کردم دل‌تنگ خانواده‌ای باشم که کیلومترها از آن‌ها دور شده بودم.

با پیچیدن ماشین در خیابانی فرعی و نسبتاً پهن و ایستادنش، نگاهم را از شیشه کندم و به امیرکیا دادم. بی‌توجه به من پیاده شد و فقط گفت:

- پیاده شین.

و این‌طور به من فهماند به واحد کوچک خودم رسیده‌ایم. آرام از ماشین پیاده شدم و به ساختمان مقابلمان نگاه کردم. ساختمانی دو طبقه با نمای سفید که دورش حصارهای چوبی سفید داشت و زمین کوچک داخلش چمن‌کاری شده بود. با ذوق دستانم را به هم کوبیدم و به طرفش رفتم:

- اینجاست؟

سری جنباند و در را با کلید باز کرد. زمزمه‌کنان جواب داد:

- از پله‌ها برین بالا. فقط آروم که مزاحم همسایه‌ی طبقه‌ی اول نشین.

اخم کردم؛ یعنی فکر می‌کرد آن قدر شعورم نمی‌رسد که آرام از پله‌ها بالا بروم؟ نکند فکر می‌کرد ایرانی‌ها فرهنگ ندارند؟ از این فکر خنده‌ام گرفت! انصافاً هم فرهنگ داشت میانمان باد می‌خورد. بی‌خیال این افکار از پله‌ها بالا رفتم و در پاگرد طبقه‌ی دوم ایستادم. حتی در چوبی این طبقه هم سفید بود. پشت سرم آمد و در را با همان دسته کلید باز کرد و کنار کشید. سری به معنای تشکر تکان دادم و با دیدن داخل خانه مبهوت دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم. پذیرایی بسیار کوچکی روبه‌رویم بود با کاناپه‌ی سه

نفره‌ی چرم قهوه‌ای که مقابلش تلویزیونی به دیوار نصب شده بود. تمام دیوار پشت مبل با کاغذ دیواری سفید و قهوه‌ای پوشانده شده بود. دو در کوچک کنار دیوار سمت چپ وجود داشت و چسبیده به همان دو در، آشپزخانه‌ای نقلی و باریک قرار داشت و کانتیری که حدود شصت سانتی‌متر به نظر می‌آمد. بدون توجه به این‌که او آنجا ایستاده به طرف آن دو در رفتیم و با باز کردن یکی از آن‌ها متوجه شدم سرویس است و با باز کردن دیگری و دیدن اتاق خواب کوچک و ساده‌ام، ذوقم بیشتر شد. همه چیز کوچک و نقلی بود و از همان لحظه نسبت به آن سوئیت احساس مالکیت می‌کردم. دلم می‌خواست بابا کنارم بود تا از او تشکر کنم. این مکانی که شاید سر جمع به زور هفتاد متر می‌شد معرکه بود. با چشمانی پر برق و شاد به طرف در ورودی چرخیدم، اما با دیدن چمدان‌هایم کنار در ورودی خشکم زد! در خانه بسته بود؛ یعنی آن پسر سردِ خشکِ مغرور بدون خداحافظی رفته بود؟

تا پنج دقیقه‌ی بعد، هنوز شوک زده کنار اتاق خواب خشک شده بودم. چه استقبال گرمی داشت از دختری که به عنوان امانت دستش سپرده بودند. دلم می‌خواست بابا بود و این رفتار بی‌ادبانه‌ی نوه‌ی خواهرش را می‌دید و بعد تز می‌داد که کانادا نه و استرالیا بله!

با چهره‌ای کج و کوله از رفتار و شخصیت عجیب و سرد پسری که تنها آشنای من در این شهر محسوب می‌شد به طرف چمدان‌ها رفتم و سعی کردم جابه‌جایشان کنم. جابه‌جایی چمدان‌های بزرگم کلی انرژی گرفت. بعد از این‌که خیالم از چمدان‌ها راحت شد، تلفن بی‌سیم نقره‌ای رنگی را برداشتم که روی کانتیر آشپزخانه قرار داشت و تلاش کردم با خانه‌مان تماس بگیرم. مدتی طول کشید تا صدای شاپرک گوشم را پر کند و تازه آنجا بود که دل‌تنگی‌ام عیان شد. صدایش با بغض مخلوط شده بود. با مامان و بابا هم صحبت کردم و متوجه شدم حال آن‌ها هم تعریفی ندارد. سعی کردم با شوخی از آن حال و هوا جدایشان کنم، اما زیاد موفق نبودم. از بابا برای سوئیت کوچکم کلی تشکر کردم و برای مامان ذوق‌زده از زیبایی خانه‌ام تعریف کردم و خواستم به آرین هم اطلاع بدهند که رسیده‌ام. تماس را که قطع کردم، بدون توجه به جزییات خانه روی تخت یک نفره‌ی اتاق خواب کوچکم رها شدم و به ثانیه نکشید که خواب مرا غرق خودش کرد و حتی کار زشت امیرکیا هم از خاطر من رفت.

با تابش بارقه‌های نور خورشید که از بین منافذ باز پرده‌ی کرکره‌ای اتاق

فصل دوم 63

خواب صورتم را نوازش می‌کرد، چشمانم باز شد. غلٹی روی تخت زدم و با دیدن ساعت دیجیتال روی دیوار که نزدیک ظهر را نشان می‌داد، چشمانم گرد شد. کمی طول کشید تا متوجه موقعیتم شوم و با ذوق از این‌که امروز اولین روز رسمی‌ام در این کشور است لبخندی میان صورت غرق خوابم ظاهر شد. دستانم را کشیدم و آرام از جایم بلند شدم. این استقلال عجیب تنگ دلم می‌چسبید و همین روز اول حالم را خوب کرده بود. نمی‌شد گفت دل‌تنگ از خواب بیدار کردن‌های مامان و صبحانه‌ی مفصلش نبودم، اما حالم به طرز عجیبی هم خوب بود. دستی به چشمانم کشیدم و به طرف چمدان‌هایم رفتم. هنوز بسته بودند. چمدان سیاه رنگی را که از همه بزرگ‌تر بود روی پارکت خواباندم و بازش کردم. با دیدن حوله‌ام آن را به چنگ کشیدم و وارد حمام کوچک و بدون وان اتاق خواب شدم. حمام مثل سلول انفرادی، کوچک بود و با کمی تکان خوردن با دیوار برخورد می‌کردم؛ اما اهمیتی نداشت، مهم این بود که آنجا خانه‌ی من و آن حمام کوچک هم مختص خودم بود. شامپوی سر و شامپوی بدن و حتی لیفی نو در قفسه‌ی کوچکی وجود داشت و این نشان می‌داد آن پسرک سرد و بی‌ادبی که دیشب دیدم، حداقل در این موارد کارش را خوب انجام داده بود. با همان حوله‌ی تن‌پوش سفید از حمام خارج شدم. بعد از خشک کردن موهایم و پوشیدن تی‌شرتی آستین بلند و شلوار ورزشی، راهی آشپزخانه شدم. یخچال پر بود و این کارم را برای تهیه‌ی صبحانه‌ای کامل که جای ناهار هم حساب شود، راحت می‌کرد. ظرفی از داخل کابینت پیدا کردم و موفق شدم دو تا تخم‌مرغ آب‌پز کنم. خواستم گوجه‌فرنگی و خیار شور را برای دورچینش خرد کنم که صدای زنگ در آمد. می‌دانستم چه کسی پشت در است؛ چون من کسی را جز همان پسر بدخلق دیشبی نداشتم که زنگ خانه‌ام را بزند. موهای بازم را با کلیپسی جمع کردم و سمت اتاقم رفتم. شال مشکی رنگی را از روی وسایل چمدان بازم برداشتم و روی سر انداختم و بالاخره در خانه را گشودم.

نگاهش از زمین به طرف چهره‌ام بالا آمد و کمی روی شالم ایست کرد. طلبکار به چهارچوب در تکیه زدم و نگاهش کردم. تای ابرویش بالا پرید و جدی گفت:

- فکر می‌کنم سلام کردن جزء آداب ایرانی‌هاست؟

چشمانم را ریز کردم و خیره‌ی تیپ منحصر به فردش با دلخوری جواب دادم:

- درست فکر کردین، همین‌طور که خداحافظی جزء آداب ایرانی‌هاست. بالاخره تیکه‌ام را انداختم و این بار جفت ابروی او بالا پرید. نیشخندی زدم، از چهارچوب در فاصله گرفتم تا وارد شود، بعد هم بی‌توجه به حضورش مسیر آشپزخانه‌ی کوچکم را پیش گرفتم. وارد خانه شد و در را بست و سوئیچ در دستش را همراه تلفن همراهش روی میز مقابل کاناپه قرار داد و به طرف آشپزخانه آمد. آن طرف کانتر ایستاد و خیره به دستانم که تند تند خیار شور خرد می‌کردند، لب زد:

- شما ناراحت شدین؟

تیز نگاهش کردم و چاقو را داخل بشقاب گذاشتم. هرگز در مقابل لحن سردش کوتاه نمی‌آمدم:

- خیلی! اصلاً به لحظه به این فکر نکردی شاید من چیزی احتیاج داشته باشم؟

با همان چشمان خشک و توخالی‌اش نگاهم کرد. اخم ریزی هم چاشنی نگاهش بود. احمقانه بود اما این طرز نگاهش می‌ترساندم. زیادی جدی بود: - توی خونه همه چی براتون تهیه کرده بودم، عجله هم داشتم و مجبور شدم برم.

دستانم را به کمرم زدم و چشمانم را درشت کردم:

- مگه من می‌گم شب پیشم می‌موندین و نمی‌رفتین؟ می‌گم یه اطلاع می‌دادین.

کلافه روی صندلی پایه بلند پشت کانتر نشست و با نگاه بی‌حسش به چشمانم زل زد:

- من عذرخواهی می‌کنم! حق با شماست.

لبخند ریزی روی لبم نشست؛ همیشه با عذرخواهی، زود عقب‌نشینی می‌کردم و عصبانیت کم می‌شد. تخم‌مرغ‌هایی را که دیگر آب پز شده بودند داخل بشقابی قرار دادم و سعی کردم لبخندم را پنهان کنم:

- عذرخواهیتون رو قبول می‌کنم به یک شرط!

چشمانش پر از بهت شد. قسم می‌خورم انتظار این حجم از پررو بودنم را نداشت. نفسسش را بیرون فرستاد و غرید:

- می‌شنوم!

سرم را کج کردم. شیطنت‌هایم آن روزها حد و مرز نداشت:

- منو بعدازظهر ببر بیرون و شهرو نشونم بده. یادم بده چطور برم دانشگاه...

فصل دوم 65

من نمی‌دونم باید از کدام طرف برم و با چه وسیله‌ای راحت‌تره! بالاخره باید قبل اولین جلسه‌ی کلاس به پیش‌زمینه راجع به این شهر داشته باشم. چشمانش ریز شد و با نگاهی جدی براندازم کرد. ثانیه‌ای بعد، انگار که چاره‌ای نداشته باشد، سر تکان داد. لبخندی زد و ادامه داد:

- و این‌که باید تو این مدت روی لهجه‌ی شما هم کار کنی. ناراحت نشیا... اما خیلی بد فارسی حرف می‌زنی.

این بار نگاهش رنگ عصبانیت گرفت. احتمالا تا آن زمان کسی این‌طور روی اعصابش راه نرفته بود و من اولین نفر بودم! در مقابل نگاه خشنش لبخندم را بیشتر کش دادم و شانه بالا انداختم. من این پسر اخمو و بدخلق را درست می‌کردم! او در این کشور تنها آشنایم بود و اجازه نمی‌دادم با اخلاق‌های خشک و سردش دیوانه و افسرده‌ام کند.

امان از خاطره‌ها... هنوز آن روزها را خیلی خوب به یاد داشتم! اولین برخوردهای ما... اولین بیرون رفتن‌هایمان... امیرکیای بدخلق آن روزها... چه احمقانه اصرار به رفتن داشتم. رفتم و شکست خورده برگشتم! حتی برگشتن هم نتوانست شکستنم را جبران کند. من و امیرکیا چه کردیم؟ چرا باید آرین تاوان می‌داد؟

به زمان حال برگشتم. اشک‌هایم کل صورتم را شسته بودند. شی زرد توی مشتم را داخل جعبه رها کردم و روی زمین دراز کشیدم. می‌خواستم سختی زمین، درد قلبم را از یادم ببرد. چشم‌های دردناکم را دوباره بستم. می‌سوختند، این‌قدر که اشک ریخته بودم، حس می‌کردم داخل چشم‌هایم شیشه خرده پاشیده‌اند.

دل‌م عجیب برای کودکی‌هایم تنگ بود. برای بعدازظهرهای تابستان و خانه باغ پدربزرگ. برای کاسه‌ی مسی بزرگ که مادر جان داخلش آب دوغ خیار درست می‌کرد و پدربزرگ با آن ملاقه‌ی بزرگ ظرف‌های سفالی هر کدامان را پر می‌کرد. برای طعم بچگی‌هایمان، برای خنده‌ها و بوی خوش درختان سیب‌حیات، برای شاهنامه‌خوانی‌های پدربزرگ و میل بافتنی مادر جان که از دستش زمین نمی‌افتاد و برای زمستان همه‌مان لباس می‌بافت. دل‌تنگ زمستان‌ها و شب‌های برفی‌اش بودم. بخاری خانه‌شان نفتی بود. کرسی هم داشتند و چه‌قدر من و شاپرک زیر کرسی نشستیم را دوست داشتیم. مادر جان برایمان انار دان می‌کرد و رویش گلپر می‌ریخت و میان برنج، رشته

می‌ریخت. شب‌های تابستان با پشه‌بند روی پشت‌بام می‌خوابیدیم و مادر جان برای ظهرها شربت آلبالوی دست سازش را درست می‌کرد. دستشویی‌شان ته حیاط بود. با این‌که لوله‌کشی بود اما آفتابه‌ای مسی کنج دست‌شویی به چشم می‌خورد. شب‌هایی که آنجا می‌ماندیم، همراه شاپرک با ترس و لرز میان تاریکی می‌رفتیم دستشویی و برمی‌گشتیم.

امشب قدر تمام روزهای عمرم حسرت آن خانه باغ و طعم شیرین کودکی‌هایم را داشتم. دست‌های بغض دور گلویم به قصد خفه کردنم پیچید و من جان‌کندم تا مغلوبش کنم. این شب مگر سحر نداشت که تمام نمی‌شد؟ حتی خورشید هم طلوع نمی‌کرد تا عذابمان را بیشتر ببیند. من و امیرکیا و آراین امشب صد بار جان می‌دادیم تا صبح بیاید. بیاید و به شب مجال دل‌تنگ‌تر کردن ندهد. شب بی‌رحم بود، من همیشه از شب‌ها می‌ترسیدم. شب برای این‌که تا صبح نخوابد، تو را هم بیدار نگه می‌دارد. حالا به هر روشی! مثلاً نمایش فیلم‌گونه‌ی خاطراتی که می‌خواهی حتی از سیاه‌چاله‌ی ذهن‌ت بیرونشان کنی! شب... حتی اسمش برای یک عاشق ترسناک است.

سنجاب کوچک کارتونی در مانیتور مقابلم لب‌هایش تکان می‌خورد و من سریع قبل از این‌که دوباره عدم تمرکز باعث خراب شدن کار شود، لب‌هایم را به مایک روبه‌رویم نزدیک کردم:

- اوه جسی به نظرت این احمقانه نیست که این همه بلوط و فندق روی زمین ریخته باشه؟ اون هم تو زمستون؟ همه چی به نظرم زیادی مشکوکه. عقب کشیدم و نفسم را بدون صدا بیرون فرستادم و خوشحال از این‌که بالاخره توانستم افکار ذهنم را کنار بزنم. منتظر شدم تا خانم رحیمی که از کهنه کارهای این حرفه بود هم دیالوگ سنجاب نقش خودش را بگوید و کار امروز تمام شود... با پایان دیالوگ او، مایک هر دو نفرمان قطع شد و من با لبخندی که سعی می‌کردم زیاد بی‌رنگ و لعاب نباشد به طرفش چرخیدم:

- خسته نباشین.

عینک روی صورتش را بالا زد و بعد آن نگاه مهربانش را تقدیم کرد:

- تو هم همین‌طور عزیزم... امروز زیاد روبه‌راه نبودی!

کاش می‌توانستم بگویم من هیچ‌وقت در مسیر روبه‌راه زندگی‌ام نبوده‌ام اما به جایش جواب دادم:

- یه کم تمرکز نداشتم... ببخشین.

دستم را فشرد:

- برای همه پیش می‌آد. احتیاجی به عذرخواهی نیست خانم زیبایی که

چهرتم به زیبایی صداته.

از تعریف مهربانانه‌اش لبخندم کمی رنگ گرفت و سرم را تکان دادم:

- لطف دارین.

از سرپرست گروه برای حال بد و چند اشتباهم عذرخواهی کردم و بعد از خداحافظی از ساختمان بیرون رفتم. بالاخره نقاب آن لبخند مسخره را که از

ساعت اول کاری روی لبم نشانده بودم کنار زدم.

آسمان امروز گرفته‌تر از دیروز بود و احتمال بارش شدیدی را می‌دادم. از

خیابان رد شدم. پالتویم را بیشتر دورم پیچیدم و در انتظار تاکسی چشم

گرداندم که با توقف اتومبیلی ناآشنا اما صاحبی به شدت آشنا مقابل پایم، هوا

برایم گرفته‌تر شد. شیشه را پایین کشید و با همان نگاه توخالی و مغرور اما به

شدت غمگینش لب زد:

- سوار شو.

مگر از جانم سیر شده بودم که سوار ماشین کسی می‌شدم که حتی صدای

نفس‌هایش هوایی‌ام می‌کرد؟ نفسم در سینه حبس شد. قرار بود از این به بعد

هر بار که دیدمش، نفسم پر بکشد و برود؟ این انصاف نبود. نگاه ماتم را که

دید کوتاه چشم بست. چرا حس کردم چین خوردن دور چشمانش از درد

است؟

- سوار شو شاننا... باید خواهش کنم؟

آب دهانم را قورت دادم و دستم دور بند کیفم محکم شد. انگشتانم از

فشاری که به آن‌ها وارد می‌کردم در حال خرد شدن بودند و من در آن

خیابان پاییز زده، بیچاره‌ترین زن تاریخ بودم. پاییز به خودی خود دل آدم را

هوایی می‌کند و دلت را به دل لیلی پیوند می‌زند، وای به حال آن‌که

شاهزاده‌ی روزهای دور قلبت هم از تو خواهش کند! خدایا از آن بالا حالم

چطور به نظرت می‌رسد که بس نمی‌کنی؟

لب‌هایم مثل ماهی بی‌صدا تکان خوردند، جان دادم تا بالاخره از میانشان

آوایی بیرون آمد:

- از اینجا برو.

گاهی برو، معنی برو نمی‌دهد! گفتم برو و خدا خودش می‌داند که تصویر

آرین پشت چشمانم این حرف را زد، وگرنه من ابله عاشق، فقط یکبار به او گفتم برو و بس؛ وقت از دست دادن آن عزیز!

از ماشین پیاده شد و دستش را روی سقف آن گذاشت. امیرکیا هم دیگر آدم سابق نبود؛ این را منی می فهمیدم که گاهی نفس هایش را هم می شمردم. این آدم با این نگاه تلخ و صامت، امیرکیا نبود. چنگی میان موهایش زد: - باید با هم صحبت کنیم... اینو خودتم خوب می دونی.

نه نمی دانستم. تنها دانسته‌ی من در آن لحظه، این بود که می خواهم بروم و از محل جرم بگریزم. جرمی که قلبم با تپیدن برای مرد خسته اما همچنان جذاب روبه‌رویم و پشت کردن به مردی مثل آرین، مرتکبش شده بود. این بار نمی گذاشتم بغض مغلوبم کند. دیگر خسته بودم از فرو خوردن حرف‌ها و بلعیدن خونابه خاطرات: - حرفی باقی نمونده!

فقط نگاهم کرد، انگار باورش نمی شد دختری که مقابلش ایستاده، همان دختری باشد که روزی عاشقش شده بود. - به آرین خبر دادم! نگران نامزدت نباش.

چه قدر تلخ «نامزد» را هجی کرد! تاریک شدن چشمانش حین ادای این کلمه را باید به چه تعبیر می کردم؟ آرین چطور اجازه داده بود او نزدیکم شود؟ مگر نمی دانست هر آدمی با هر عددی وقتی در صفر ضرب شود، نابود می شود؟ مگر نمی دانست او صفر لحظه‌های من است؟

ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز کرد. برای چند ثانیه تبدیل شد به امیرکیای جدی و خشن آن روزها: - سوار شو... لطفا.

دلیم برای این لحن خشن تنگ بود. برای این دستور دادن هایش و لطف‌هایی که با مکث تنگ جمله‌اش می چسباند. چشم بستم و پایم بی‌اراده قدمی به جلو برداشتم. دستم بی‌اجازه در ماشین را گرفت و قلبم سرخود، زودتر از من خود را مهمان صندلی‌های چرم شکلاتی کرد. خودش در ماشین را برایم بست. تا ماشین را دور بزند و سوار شود، یک نفس از عطر جامانده‌اش درون ماشین پر کردم. همان عطر تلخ! چطور می شد عطری تلخ برای یک نفر این قدر شیرین باشد؟ از اول همین تناقض دیوانه‌ام کرد و کارم را به اینجا رساند. بدون این که نگاهم کند با اخم‌های در هم ماشین را راه انداخت و از کنار استودیو گذشتیم. در آینه‌ی بغل ماشین، خودم را برانداز کردم،

چشم‌هایم قرمز بودند، اما بی اشک! منشأ این قرمزی را نمی‌دانستم... حتما حساسیت فصلی گرفته بودم!

بی‌حس، بیرون را نگاه می‌کردم و او با اخم‌هایی در هم می‌راند. جان دادم تا نگویم در برابر عطرت، نوع رانندگی‌ات و خاطرات گذشته، کم آورده‌ام. حس غربت می‌کردم، وحشتناک بود، کنار کسی که روزی دلم به هوایش می‌تپید، احساس غربت می‌کردم! آن روزهای خوش در کانبرا زیاد در ماشینش می‌نشستم اما هیچ‌وقت چنین احساسی نداشتم.

با پخش شدن صدای ملایم موسیقی ایرانی، سرم به شیشه‌ی سرد چسبید؛ دستم مشت شد و قلبم... باز هم در خود مچاله شد و گریست. آن روزها، فارسی حرف زدنش آن‌قدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست آهنگ‌های فارسی گوش کند و حالا با فاکتور گرفتن از ته لهجۀ بریتانیایی‌اش، موسیقی ایرانی گوش می‌کرد.

«خیلی وقته نفساتو کم دارم»

واسه من آخه مثل تو کی می‌شه

آخه کی مثل تو پاک و مهربون

واسه من مثل فرشته‌ها می‌شه؟»

چشمانم بسته شد. من توانایی این را داشتم که با این آهنگ تا صبح بگریم. کاش آرین اینجا بود... کاش بود تا نوازشم کند و بگوید آرام باشم! دستم روی شکمم چنگ خورد. چه قدر این شهر و خیابان‌هایش روز خوب به من بدهکار بودند. صدایش میان آهنگ گوشم را پر کرد:

- باهات خوشبختی؟

خوشبخت؟ یعنی یک بخت خوش! معنی این کلمه چه بود؟ من و آرین خوشبخت بودیم؟ چرا پیدا کردن جواب این سؤال برای کسی که زمانی با او خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودی، این قدر سخت بود؟ گلویم انگار چرک کرد و سوخت و سینه‌ام به خس خس افتاد!

سکوت بعضی مواقع معنی رضایت ندارد اما امیرکیا انگار سکوت‌م را به معنی رضایت تعبیر کرد. اصلاً بگذار فکر کند خوشبختم. بگذار فکر کند آرین خوشبخت است. بگذار نداند که ما در چه برزخی دست و پا می‌زنیم. برزخی که چیزی به تاریخ انقضایش نمانده و همین دارد آرین را ذره‌ذره آب می‌کند. بگذار نداند که عمویش جورکش او شده و می‌خواهد ویرانه‌های او را آباد کند. بگذار خیلی چیزها را نداند.

دوباره با آن صدای خش‌دار که نت‌هایش می‌گشتم، نجوا کرد:

- قدر تو می‌دونه؟

بالاخره سرم را از شیشه‌ی سرد ماشین کندم و نگاهش کردم. اخم‌های در هم و رگ‌های بیرون زده‌اش می‌گفتند سؤال سختی پرسیده! سرم را کج کردم:

- آره. اون قدر می‌دونه. منم که قدرشو نمی‌دونم.

ماشین را در حاشیه‌ی بزرگراه نگه داشت. انگار دیگر کم آورده بود، به طرفم چرخید و نالید:

- بیشتر از من قدر تو می‌دونه؟

و من دعا کردم اشک‌هایم رسوایم نکنند و گلویم از حجم این بغض‌ها کم نیاورد:

- آره! لاف‌ل فیلم خیانتشو کسی برام پست نمی‌کنه. لاف‌ل قرار نیست تاوان گناهشو یکی دیگه بده. آره... قدرمو بیشتر از تو می‌دونه!

چشم‌های او هم انگار حساسیت فصلی گرفته بودند که آن همه قرمز بودند و رنگشان می‌ترساندم. موهای آشفته‌اش به دلم چنگ کشید. صدایش آرام اما پر از درد شد:

- دوسش داری؟

خدایا! همچنان در حال نگاه کردنم هستی؟ یعنی دلت برایمان نمی‌سوزد؟ من باید به این مرد چه می‌گفتم؟ یک دروغ دیگر یا باز هم سکوت می‌کردم؟ کاش خود آراین بود! صدای ظریفم شکست:

- دوسش دارم.

دروغ نگفتم؛ اما همراه شکستن نگاهش، من هم شکستم. دروغ نگفتم و همراه مشت شدن دستش روی فرمان، دلم مشت شد. دروغ نگفتم و همراه بی‌رنگ شدن چهره‌اش دنیایم رنگ باخت. چرا می‌گویند آدم از راست‌گویی ضرر نمی‌بیند؟ اگر این‌ها ضرر نبود، چه بود؟! راست گفتم آراین را دوست دارم، چون نمی‌شد آراین را دوست نداشت. حداقل به پاس همراهی تمام این چهار سال و فداکاری آخرش، نمی‌شد دوستش نداشت! یعنی امیرکیا واقعا نمی‌دانست برای قلبی که عشق و جنون را تجربه کرده، دوست داشتن کفایت نمی‌کند؟ عین این است که هیجان جامپینگ سی متری را با پریدن از پنج پله مقایسه کنی و از دلت توقع رضایت داشته باشی!

اما امیرکیا این را نفهمید و مات نگاهم کرد. ماشین‌ها با سرعت از کنارمان

فصل دوم 71

رد می‌شدند و صدایشان میان نفس‌های سنگین و پر زخممان خط می‌انداخت. امیرکیا بالاخره خودش را پیدا کرد:

- اونم دوست داره؟

سرم پایین افتاد. پایین مانتوام را میان مشتم فشردم و لب زدم:

- با این سوالا می‌خوای به چی برسی؟

با مکث و همان صدای جدی اما شکسته جواب داد:

- می‌خوام باور کنم تو این چهار سال که من تو جهنم دست و پا زدم، تو اینجا حالت خوب بوده!

سرم را بالا آوردم؛ دلم می‌خواست داد بزنم که نه، حالم خوب نبود، چند بار هوس مرگ دورم چرخ زد و بی‌نصیب رهایم کرد! اما به جای همه‌ی این‌ها نالیدم:

- چرا برگشتی؟

تلخ خندیدم. خنده‌اش طعم شکلات با نود درصد تلخی می‌داد. نگاهش برای لحظه‌ای رنگ آن روزها را گرفت وقتی خیره‌ام شد و زمزمه کرد:

- صدات این قدر لطیفه که دلم می‌خواد نت به نتشو نوازش کنم.

خشک شدم. او لحظه‌ای یادش رفت که من دیگر شانای گذشته‌اش نیستم و نمی‌دانم چطور می‌توانستم به دلم بفهمانم که او فقط جمله‌ای ساده به زبان رانده. خودم را جمع کردم:

- این جواب سؤال من نبود!

به چشمانم خیره شد و عمیق نگاهم کرد:

- بعضی سوالا این قدر تلخن که جواب ندارن... راستی تو از کی این قدر خواستنی شدی؟

تپش قلبم قطع شد، شنیدن این حرف برایش زیاد بود. به سختی این غافلگیری‌های کلامی امیرکیا را فراموش کرده بودم؛ اما شنیدن این جملات همه‌ی رشته‌هایم را پنبه کرد. نفس در سینه‌ام گره خورد. او هم از این شوک‌زدگی استفاده کرد و با لهجه‌ی بریتانیایی شیک و جذابش، گفت:

- هر چند از اولم خواستنی بودی.

نمی‌شد، این درست نبود. این حال ناخوش درست نبود و داشت چیزی درون مغزم فریاد می‌زد پس آری چی؟!!

حال خراب امیرکیا را نادیده گرفتم. معلوم بود جملاتش را غیر ارادی به زبان می‌آورد. از ماشین پیاده شدم، او هم پیاده شد و صدایم زد:

- شانان؟!

با بغض به طرفش برگشتم. ماشین‌ها با سرعت از کنارمان می‌گذشتند و بعضی با تعجب نگاهمان می‌کردند. دردم را با فریاد بیرون ریختم:

- یادت رفته که من دیگه زن عموت به حساب می‌آم؟ از خواستنی بودنم حرف می‌زنی؟

قدمی به طرفم برداشت. انگار به خودش آمد. او هم صدایش را بالا برد و به لحن کلامش جدیت بخشید:

- نه، یادم نرفته! اما گذشته هم هنوز یادمه.

گذشته؟ لعنت بر گذشته‌ای که داشت «حال» را از ما می‌گرفت. دوباره فریاد زدم:

- گذشته تموم شد و رفت... بچسب به حال... به حال خودت و دخترت!

هوا کم‌کم تاریک می‌شد و خورشید آسمان را نارنجی کرده بود. دستش را روی قلبش کوبید. نگاهم روی قلبش ثابت ماند:

- گذشته‌ی من اینجا رسوب کرده! چطور وقتی گذشته جزئی از وجودم شده برم پی حال؟

رنگ بغض را میان صدای مغرور و لرزانش حس کردم. رعدی آسمان را روشن کرد و قطره‌ای باران روی صورتم ریخت. نگاهم به حرکات تند قفسه سینه‌اش گیر کرد. حالش خوب نبود. قلبم خودش را بالا کشید، هق‌هق‌کنان در گوشم گفت حال منم خوب نیست و مغزم فریاد کشید آرین! هوا دیگر تاریک شده بود، باران شدیدتر می‌بارید و ما کنار بزرگراه به هم خیره مانده بودیم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. نگاهم را از او گرفتم و به عبور سریع ماشین‌ها خیره شدم. باید به حرف قلبم گوش می‌کردم یا مغزم؟

«از آن زمان که آرزو چو نقشی از سراب شد...»

تمام جستجوی دل سؤال بی‌جواب شد...»

باران هردویمان را حسایی خیس کرده بود. نگاه‌های درمانده‌مان در هم گره خورد. ما هر دو باخته بودیم؛ خودمان را در گذشته جا گذاشته بودیم و روزهایمان را با همان حال و هوای گذشته سپری می‌کردیم. انگار نمی‌خواستیم باور کنیم همه چیز بین ما تمام شده و من و او دیگر ما نمی‌شویم!

کاش می‌شد دست فکر و قلبم را می‌گرفتم و می‌رفتم جایی که هیچ آدمی نبود. التیامشان می‌دادم و برای زخم‌هایشان مرهم می‌ساختم. اتاق‌های فکرم

را از او خالی می‌کردم و با فکر و قلبی که به تنظیمات کارخانه‌شان بازگشته بود، میان مردم می‌آمدم.

نگاهم را به چشم‌های قرمزش دوختم. لحنم آرام بود و خسته:

- نمی‌دونم! نمی‌دونم چطور... اما باید بری! یه طوری برو پی آیندت که انگار هیچ‌وقت تو گذشته‌م نبودی.

دیدم که شکست؛ مگر شکل شکستن همین نیست؟ وقتی مردی به ماشینش تکیه می‌کند تا بتواند بایستد، چشمانش بسته می‌شود و درد چین به چین دور پلکش دوخته می‌شود، مگر خود شکستن نیست؟

نفس عمیقی کشید و خش صدایش ترک دیگری روی قلبم اضافه کرد:

- واقعا منو خط زدی از زندگیت؟

قلبم التماس کرد نگو اما زبانم گفت:

- آره... خیلی وقته خط زدمت! یه خط بزرگ.

نگاهش رنگ باخت. انگار دیگر هیچ حسی نداشت... هیچ مطلق! دستانش را مشت کرد و سرش را سمت آسمان گرفت. نور چراغ‌های بزرگراه روی صورتش افتاد و باران به چهره‌اش شلاق زد. دلم لرزید و من هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم جلوی این لرزش را بگیرم. صدای آرامش میان هیاهوی اتومبیل‌ها گنگ به گوشم رسید:

- خوشبخت شی باهاش.

گفت و سوار ماشین شد. نور چراغ ماشینش به صورتم خورد. من گنگ و خواب‌زده، خیره ماندم به جایی که دقایقی پیش آنجا ایستاده بود! آرزوی خوشبختی برایم کرد؟

«داروسازها باید به ساخت دارویی بپردازند که آلزایمر را برای بعضی آدم‌ها انتخابی کند؛ مثلا بروی داروخانه و بگویی ببخشید خانم یا ببخشید آقا؛ داروی آلزایمر دارین؟ او هم بگوید بله و قرصی سیاه دستت بدهد. یک لیوان آب از آب‌سردکن داروخانه بریزی و با آن قرص را بلعی. چند دقیقه زل بزنی به تابلوی روی دیوار و بعد همه‌ی فکرهایت سفید شود. لبخند بزنی و از مسئول داروخانه بپرسی من چرا اومدم اینجا؟ او هم با افسوس نگاهت کند و تو بی‌خیال این نگاه از داروخانه خارج شوی... به باران پاییزی دل بدهی و ککت هم نگزد که آنی که همیشه زیر باران کنارت بوده حالا نیست. داروسازها این دارو را به جامعه‌ی عاشقان بدهکار بودند.»

نگاهم را به ساعت دستم سپردم و با دیدن عقربه‌های خیمه زده روی عدد شش، نفسم را بیرون فرستادم. روی نیمکت محوطه‌ی بیمارستان نشسته بودم و چشم دوخته بودم به در اورژانس. بالاخره بعد از نیم ساعت با همان لباس‌های سفید و سیاه فرم اورژانس بیرون آمد. کنار یکی از همکارانش ایستاد و چیزی به او گفت. از جایم بلند شدم و قبل از این که دوباره داخل اورژانس برگردد، صدایش زدم:

- آراین؟

به طرفم چرخید و چهره‌ی خسته‌اش با دیدنم از هم باز شد. از خودم خجالت کشیدم. او هر بار که مرا می‌دید لبخند می‌زد و من هر بار که او را می‌دیدم باعث ناراحتی‌اش می‌شدم. به طرفم قدم برداشت و با همان لحن مهربانش پرسید:

- اینجا چه کار می‌کنی تو؟

کیفم را با هر دو دستم از جلو گرفتم و سرم را کج کردم:

- اومدم با گول چراغ جادوم برم شام بخوریم.

نگاهش مهربان‌تر شد و مردمک‌هایش برق زد. دلیلش را می‌دانستم؛ خیلی وقت بود طبق عادت شانای قدیم به او گول چراغ جادو نمی‌گفتم. دستش را در جیب شلوارش فرو کرد. چه قدر لباس فرم اورژانس به قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش می‌آمد:

- مخلص شما هم هستم بانو. شیفتم تموم شده تا برم لباس‌هامو عوض کنم، تو برو دم ماشین، منم می‌آم.

لبخند محوی زدم. حق آراین سردی من و اشک و بغض‌هایم نبود. محو لبخندم شد و زمزمه کرد:

- دیگه داشت یادم می‌رفت خنده‌هاات چه شکلی هستن.

لبم را گزیدم و با شرمندگی سر به زیر انداختم:

- بدیمو به روم نیار.

دستش زیر چانه‌ام نشست و جدی گفت:

- دارم خودی رو که فراموشش کردی به یادت می‌آرم. حالا هم به جای

این که خوشمزه سرتو بندازی پایین، برو کنار ماشین. همون جای همیشه پارک کردم.

تکه‌ی آخر کلامش را نرم و منعطف بیان کرد و من تنها توانستم به لبخندی محو بسنده کنم. جواب لبخندم را داد و اشاره کرد بروم. راه افتادم

فصل دوم 75

طرف جایی که همیشه ماشینش را آنجا پارک می‌کرد. تکیه زدم به پژوی مشکی رنگش و منتظرش شدم. هوا سرد بود اما نه آن قدر که اذیتم کند. خیلی طول نکشید که برگشت. ریموت ماشین را زد و به نشستن دعوتم کرد. آرام سوار شدم او هم بعد بستن در و دور زدن ماشین، سوار شد. حین بستن کمر بند ایمنی نگاهم کرد:

- خب... حالا کجا بریم؟

نگاهش کردم... چه قدر برایم عزیز بود! کاش کمی لایقش بودم. کاش می‌توانستم جنس دوست داشتنم را تغییر بدهم؛ اما وقتی هر چند ثانیه یکبار روی تخته سیاه قلبم، اسم شخص دیگری دیکته می‌شد، این کار عملاً محال می‌نمود... نمی‌خواستم متوجه درگیرهای ذهنی‌ام شوم؛ بنابراین افکارم را قیچی کردم و سریع جواب دادم:

- بریم دربند.

چشم غلیظی گفت و راه افتادیم. سعی کردم لبخند محوم را حفظ کنم. نمی‌خواستم به کسی فکر کنم که از سه روز پیش دیگر خبری ازش نداشتم. با وجود آرین، این دل‌بستگی داشت مرا از خودم متنفر می‌کرد. آرین دستم را گرفت و روی پایش گذاشت و من تمام سعی‌ام را کردم دستم زیر دستش مشت نشود تا شاید بتوانیم یک بار هم که شده مثل سایر زوجها کنار هم شاد باشیم؛ اما او زیر و بمم را خوب می‌شناخت. می‌دانست بی‌دلیل سراغش نرفته‌ام. سوآلی که پرسید، کاملاً گویای ذهنیتش بود:

- یادت نرفته که ازت دوازده سال بزرگ‌ترم خانم خوشگله؟

کمی کج شدم تا راحت‌تر بینممش. لبخند محوم کمی بیشتر عمق گرفت:

- نخیر در جریانم که هم‌سن بابابزرگ مرحومم تشریف داری.

لبخند او هم عمق گرفت. به نظرم باید برای این‌که هنوز می‌توانستیم لبخند بزنیم، همدیگر را تحسین می‌کردیم. دوباره نگاهش را به روبه‌رو داد:

- یادت که نرفته همین بابابزرگ بزرگت کرده؟

این بار لبخندم به خنده‌ای پر صدا اما تلخ تبدیل شد. برای لحظه‌ای به دوران کودکی سفر کردم. آرین بی‌راه نمی‌گفت؛ من تقریباً همه چیز را از او یاد گرفته بودم. هر چه نباشد او همیشه بزرگ‌ترین حامی‌ام بود. اصلاً آرین بیشتر از هر چیزی نسبت به من و شاپرک تعصب داشت و احساس مسئولیت می‌کرد. با همان سن کمش مرا بزرگ کرد و تحویل امیرکیایی داد که امانت‌دار خوبی نبود و روحم را خراشید. نمی‌گویم همه‌ی روزهایم با امیرکیا

بد بود! نه؛ واقعا نبود. من با او خاطرات خوب زیادی داشتم. همان خاطرات خوب، اجازه‌ی دل بریدن از گذشته را به من نمی‌دادند. تنها خاطرات بد من از او، مربوط به روزهای آخر بود. همان روزهای کابوس‌وار!

- یادم نرفته... تو رو من بیشتر از خودت حساس بودی.

انگار ذهن او هم به گذشته پر کشیده بود. همان روزهایی که مرا ترک دوچرخه‌اش می‌نشاند و دور تا دور باغ خانه پدربزرگ می‌چرخاند. شاپرک همیشه می‌ترسید و می‌گفت آراین تند می‌رود! اما من جیغ می‌کشیدم و سرخوش می‌خندیدم. خانه باغ بعد از فوت مادر جان متروکه شد و دیگر صدای جیغ و خنده‌ی ما به گوش اهالی کوچه نرسید.

میدان را دور زد و بازدمش را عمیق بیرون فرستاد:

- آره... حاضر بودم خودم زخم و زیلی شم اما خار به پای تو نره. اوایل برادرانه بود چون اختلاف سنی اجازه‌ی فکر دیگه‌ای نمی‌داد؛ اما بعد از تولد پونزده سالگی، همه چی رنگ و بوی دیگه‌ای گرفت.

لبخندم محو شد و خیره‌ی نیم‌رخش زمزمه کردم:

- چه قدر بهت بدهکارم آراین... ازت خجالت می‌کشم.

لبخند او هم از بین رفت:

- چرت نگو... خب؟

کاش می‌توانستیم بعضی آدم‌ها را از خاطراتمان پرت کنیم بیرون. یقه‌شان را بگیریم و از زندگی‌مان هم بیرونشان کنیم. کاش می‌شد خمیر احساسات را از اول ورز داد و شکل دیگری به آن بخشید. آن وقت مطمئنا آراین انتخاب اول و آخر من بود!

برای عوض کردن حال و هوایمان، سرم را کج کردم و با صدای شخصیت یکی از انیمیشن‌های کودکانه که تازگی کار کرده بودم و کلی طرفدار پیدا کرده بود، گفتم:

- خب!

خندید و دستم را فشرد:

- صدا قشنگ کی بودی شما؟

لبخندی زدم و سکوت کردم. صدای موبایلش که بلند شد. گوشی را از روی داشبورد برداشتم. با دیدن شماره‌ی خانه‌شان، بیشتر در صندلی گرم ماشین فرو رفتم. راهنما زد و توقف کرد. رعایت قانون، تحت هر شرایطی، عادت آراین بود. موبایلش را از دستم گرفت و جواب داد:

فصل دوم 77

- جانم؟... سلام مامان خوبین؟... با شانا داریم می‌ریم در بند... خودش کجاست؟... خیلی خب بگو آماده‌ش کنه می‌رم دنبالش... فعلا.
تماس را که قطع کرد، چهره‌اش پر از اخم بود. کوتاه نگاهم کرد:
- عذر می‌خوام شانا ولی باید بریم دنبال نیکو.
عضلات صورتم منقبض شدند و صندلی ماشین دیگر برایم راحت نبود:
- چرا؟
نفسش را عصبی بیرون فرستاد و همان‌طور که دوباره حرکت می‌کرد، جوابم را داد:
- خونه‌ی آتنه‌ست. مامان می‌گه آتنه زنگ زده گفته بهونه می‌گیره و می‌گه می‌خوام برم خونه. شوهر اونم نیست بیاردش. میگرن امیرکیا عود کرده و تازه خوابش برده. مامان گفت دلش نمی‌آد بیدارش کنه.
اخم‌هایش حسابی در هم گره خورده بود. احتمالا فکر می‌کرد با دیدن نیکو دوباره به هم می‌ریزم. در تصمیمی ناگهانی به طرف آراین چرخیدم:
- نیکو رو هم با خودمون ببریم شام بیرون؟
اخم‌هایش جایش را به تعجب داد و نگاهم کرد:
- مشکلی نداری تو؟
مشکل؟ سرتاپای این کار مشکل بود! می‌دانستم نابود خواهیم شد؛ اما با فکر کردن به آن دخترک مظلوم مو خرمایی، دلم سوخت. نیکو در همان دیدار اول به شکل غیرمنتظره‌ای برایم عزیز شده بود و خوب می‌دانستم این روزها که امیرکیا حال خوبی ندارد بیشتر از همه به آن بچه سخت می‌گذرد. سعی کردم لحنم عاری از درد و غم باشد:
- نه... اون بچه چه گناهی کرده این وسط؟
دستم را گرفت و نرم نوازش کرد:
- گناهی که نکرده اما می‌ترسم تو رو یاد چیزی بندازه که نباید!
می‌دانستم منظورش چیست. منظورش امیرکیا نبود، بلکه نقطه‌ی اتصال من و او را می‌گفت؛ قطره‌ای اشک، غافلگیرانه از گوشه‌ی چشمم چکید. زیر پلکم را سریع پاک کردم و گفتم:
- نگران من نباش.
آهی کشید:
- کاش می‌شد!
واقعا کاش می‌شد نگرانی را از پکیج احساسات خط زد؛ مثلا من نگران

میگرن امیرکیا نمی‌شدم و آراین نگران به هم‌ریختگی من نبود. این سه ضلعی، داشت ما را ذره ذره نابود می‌کرد. باقی مسیر هر دو سکوت کردیم. انگار شادی به ما و لحظاتمان نیامده بود و چشم حسود سرنوشت، حتی تاب نداشت ما خودمان را خوشحال جا بزنیم.

با توقف ماشین مقابل خانه‌ی آتانه، پیاده نشدم و منتظر ماندم آراین برود و نیکو را تحویل بگیرد. انتظارم زیاد طولانی نشد. نیکو به بغل از خانه خارج شد و آن جسم کوچک و ظریف گم شده میان کاپشن بنفش پفکی‌اش را روی صندلی عقب نشانده. من کامل به پشت برگشتم و خیره‌ی آن چانه‌ی چسبیده به سینه‌اش چیزی در دلم چنگ خورد. دستم را جلو بردم و چانه را از سینه‌اش جدا کردم:

- سلام عزیزم.

با آن چشمان درشتش خیره‌ام شد و چیزی شبیه سلام زمزمه کرد. آراین هم سوار شد و به پشت چرخید. حالا هر دو خیره‌ی آن موجود ناز بودیم که پاهای ساق پوشش را آرام تکان می‌داد. بی‌تاب و نفس بریده به آن صورت ناز خیره بودم و هر حرکتش ضعف عظیمی در دلم راه می‌انداخت. لبخند آراین هم رنگ گرفت:

- نیکو، عمو می‌آی با ما بریم بیرون؟

صدایش آرام بود:

- آخه بابا امیرم حالش خوب نیست. می‌خوام برم سرشو ماساژ بدم تا خوب شه.

فارسی صحبت کردنش پر از غلط و ایراد بود. نگاه من و آراین چند لحظه در هم قفل شد و من لب گزیدم تا فوران نکنم. آراین که لب گزیدنم را دید، دستش را روی دستانم گذاشت تا با فشار دستانش آرامم کند. خدایا این مرد دریای صبر بود! رو به نیکو گفت:

- عمو جون بابات اگه بخوابه حالش خوبه می‌شه. ما می‌ریم بیرون، وقتی برگردیم بابات خوب شده... باشه؟

نگاه گرد و درخشان نیکو مرا هدف گرفت و بی‌توجه به حرف‌های آراین، با آن زبان فارسی شیرینش مرا مخاطب قرار داد:

- شما چرا بابای منو اذیت می‌کنی؟

قلبم لحظه‌ای ایستاد و مات آن چند وجب قد و بالا و حرفش ماندم. آراین سریع واکنش نشان داد تا برای من زمان بخرد:

- این چه حرفیه عمو؟ شانا جون خیلی مهربونه.
نیکو بدون این که نگاه از من بگیرد، اخم کرد. گاهی زبان کودکان عجب قدرتی دارد:

- اما بابای من وقتی فکر می‌کنه من خوابم، عکس شانا جونو نگاه می‌کنه و با غصه سیگار می‌کشه.

گلویم خشک شد و بغض به گلویم خنجر کشید. خودم را کمی جلو کشیدم تا صورتش را لمس کنم. مقاومتی نکرد اما اخم‌هایش... چه قدر شبیه‌اش بود. صدایم می‌لرزید. مثل دست‌هایم:

- اما من باباتو اذیت نکردم... بابات منو...

آرین میان حرفم پرید:

- شانا! خواهش می‌کنم!

به خودم آمدم؛ داشتم برای بچه‌ای چهار ساله از ظلم پدرش می‌گفتم و اسطوره‌ی زندگی‌اش را جلوی چشمش تخریب می‌کردم؟ اگر آرین گلویم را نگرفته بود، حرف‌هایم ذهن این بچه را خط‌خطی‌تر می‌کرد. لب‌هایم را به هم فشردم و بدون این که حرفم را ادامه بدهم، دو دستم را به طرفش دراز کردم:

- دوست داری پیش من بشینی؟

نگاهش را به دست‌هایم داد. مثل همه‌ی بچه‌ها خیلی زود حواسش پرت شد. ذوق‌زده گفت:

- مثل مامانا که دختراشون روی پاشون می‌شینن؟

انگار سطلی آب جوش روی سرم ریختند. این بچه قصد کرده بود با این جمله‌ها به جنون بکشانم؟ دستم مشت شد و چشم بستم تا اشکم را نبیند. حس می‌کردم برای نفس کشیدن هوایی در ماشین وجود ندارد.

باز هم آرین نجاتم داد:

- اگه عقب بشینی، امنیتت بیشتره عزیزم! اما امروز رو استثنائا می‌تونم پیش شانا جون بشینی.

نگاهش کردم و او مظلوم دستانش را به معنی «بگلم کن» جلو آورد. من تشنه‌ی بوی کودک دست دورش حلقه کرده و از بین دو صندلی ردش کردم. روی پایم نشاندمش و سرش را به سینه‌ام فشردم. آرین حالم را درک می‌کرد، بنابراین آهی کشید و سعی کرد به نیکو لبخند بزند. نگاهم را روی صورتش به گردش درآوردم و چانه‌ی گردش را لمس کردم. دستان کوچکش را در هم قفل کرد و با چشمانی کنجکاو پرسید:

- شما صدای فرشته‌ی آرزوها رو درآوردی؟
 انگشت لرزانم گونه‌ی نرمش را نوازش کرد. از عطر تنش سیر نمی‌شدم.
 بوی بهشت می‌داد، بوی پاکی. منتظر جواب سؤالش بود. غده‌ی بدخیم گلویم
 سخت‌تر از همیشه راه حرف زدنم را بسته بود. به سختی لب باز کردم:

- آره عزیزم... من جاش صحبت کردم.

لبخند کوچکی روی لب‌های صورتی‌اش نشست:

- من عاشق صداشم... مثل بابام.

سنگینی نگاه آرین را حس کردم و دلم خواست زمین دهان باز کند و
 بلعدم! حالا مثلا اگر این کودک خواستنی اشاره نمی‌کرد که پدرش هم
 صدای من را در آن انیمیشن دوست دارد، آسمان به زمین می‌آمد؟ لبخند
 محوی زد؛ چه قدر خوب که بچه‌ها فرق لبخند مصنوعی و طبیعی را
 نمی‌فهمیدند:

- صدای تو که از صدای منم قشنگ‌تره دختر ناز.

اما انگار اشتباه می‌کردم. این کوچک باهوش، بیشتر از سنش می‌فهمید و
 خیلی خوب، آدم بزرگ‌های دنیایش را تحلیل می‌کرد. این بار خیره در
 چشمانم پرسید:

- شما هم مثل بابامی؟ کسی که دوسش داشتی ولت کرده؟ آخه چشات
 مثل بابامه. منم اگه مشکمی رو گم کنم، خیلی غصه می‌خورم. فکر کنم بابامم
 مشکیشو گم کرده!

انگار هزار سوزن را همزمان به قلبم فرو کردند. دست‌هایم از دورش شل
 شد و نبضم چند ثانیه‌ای نزد. منظورش از شباهت چشم من و پدرش احتمالا
 غم مشترک نگاهمان بود.

آرین با صدایی گرفته پرسید:

- کی اینو بهت گفته عمو؟

نیکو با آن زبان شیرینش جواب داد:

- عمو مازیارم.

قطره‌ای اشک سریع از پشت پلکم فرار کرد و من سریع پاکش کردم. مازیار
 دیوانه! چه قدر دلم تنگش بود. تنگ آن شیطنت‌ها و دیوانه‌بازی‌های
 من درآوردی‌اش در شب‌هایی که مهمان خیابان‌های کانبرا بودیم... تنگ
 چشمان آبی‌اش که به قول خودش تنها نقطه‌ی قوت چهره‌اش بود، تنگ آن
 باد و نسیم گفتن‌هایش به جای اسمم... خدای بزرگ من چه قدر دل‌تنگ

استرالیا و روزهای خوشش بودم!

بعد از برگشتنم، مازیار حتی یک بار هم با من تماس نگرفت. دلخور بود، فکر می‌کرد برای رفتنم زود است و دارم زود میدان را خالی می‌کنم. واقعا چرا ذهن نیکو را این‌طور به هم ریخته بود؟

نیکو در انتظار شنیدن جواب، به چشمانم خیره مانده بود. آراین ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. احتمالا حالش بدتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. چشم روی هم فشردم و نیکو را به سینه‌ام سنجاق کردم. روی سرش را نوازش کردم و بوی شامپوی کودک را با همهی وجودم نفس کشیدم. برای عوض کردن مسیر ذهنش پرسیدم:

- مشکلی کیه؟

- عروسکم. زشت و سیاهه... اما من خیلی دوشش دارم.

انگار ضربه‌ای محکم درست وسط قفسه‌ی سینه‌ام خورد. کمی با نیکوی بغلم به جلو خم شدم تا نفسم بالا بیاید. سرش را محکم نگه داشتم تا چهره‌ام را نبیند و از این همه گرفتگی‌ام نترسد. چند لحظه‌ی بعد، زمزمه کردم:

- بابات باهات مهربونه؟

سرش را عقب کشید. آن‌طور نشستن سختش بود انگار. زیپ کاپشنش را باز کردم که مظلوم گفت:

- خیلی... بابام منو خیلی دوست داره. برام هر چی بخوام می‌خره. حتی یه بارم دعوام نکرده... فقط یه روزایی حالش خیلی بد می‌شه! عمو مازیار اون روزا می‌آد دنبالم و منو می‌بره بیرون. کاپشنمو درآرم؟ تو ماشین گرمه.

کمکش کردم تا کاپشنش را در بیاورد، بعد جسم ظریفش را دوباره میان بازوانم گرفتم. خیره به آراین که پشت به ما ایستاده و با درماندگی سر به آسمان بلند کرده بود، بغض کردم شاید سرنوشت ببیند حالمان خوب نیست و دست از نیش زندنش بردارد. نیکوی کوچک امروز خیلی چیزها را برایمان آشکار کرد. مهم‌ترینش هم این‌که امیرکیا بعد از آن اشتباه واقعا زندگی‌اش را باخته بود و من هنوز خیلی راه داشتم تا بتوانم استرالیا را فراموش کنم.

آراین به طرفم برگشت و نگاهمان از بین شیشه به هم گره خورد. جدی نگاهم کرد؛ جدی نگاهش کردم. چشم بست و چشم بستم! لحظه‌ای بعد با صدای در ماشین که نوید برگشتنش را می‌داد، چشم باز کردم. مگر مهم بود

که اشک‌های زیادی برای ریختن داشتم و نریختم؟

نیکو را به خودم بیشتر فشردم و با صدای بچگانه‌ای لب زدم:

- عمو آرين ديگه دربند نريم. بريم يه شهربازي سرپوشيده، بعدشم پيتزا بخوريم... نظر نيكو چيه؟
رنگ لبخند روي لبهاي صورتی و کوچكش نشست و به آرين نگاه كرد:
- می ريم عمو؟
آرين هم مثل خودم به قالب نقشش پناه برد. خم شد و نيكوی مچاله شده
ميان دستانم را بوسيد:
- می ريم عمو... می ريم.
و نگاه آخرش را مثلاً وانمود كردم كه ندیده‌ام. ندیدنم را دید و حرکت كرد
و من خودم را همان جای نخست جا گذاشتم. کی تمام می‌شد؟!
* * *

مقداری سس روي پیتزای نيكو ريختم:

- بخور پرنسس.
گونه‌هايش هنوز به خاطر هيجان و خوشحالی‌اش سرخ بود. حسابی بازی
كرده بود. اسلايس پیتزایش را با دستان کوچكش گرفت و گازی كوچك زد.
نگاهم طرف آرين چرخيد كه با اخمی ريز خيره‌ی پیتزایش بود و حتی يك
برش هم از آن نخورده بود. نفسم را آرام بيرون فرستادم و دستم را گذاشتم
روي دستش كه با اقتدار روي ميز حكمرانی می‌كرد. از فكر بيرون آمد و
نگاهش را به نگاهم داد. سعی كرد لبخند بزند اما نتوانست. آرين صبورم
حسابی كم آورده بود. خسته از كشمكش‌هايش نفسی بيرون فرستاد و خيره‌ی
نيكو آرام زمزمه كرد:
- می‌گن عمو حكم پدر آدمو داره... چه عمویی هستم كه دارم پاره‌ی تنمو
ريز ريز می‌كنم؟
من هم به نيكو خيره شدم. با پیتزایش مشغول بود و اصلاً توجه‌ای به ما
نداشت. لبخند تلخی زدم:
- پشيمونی؟
چهره‌اش درد را بغل كرده بود:
- بدبختانه نه.
اگر روزی از من می‌پرسيدند به چه آدمی بيش از همه بدهكاری، جواب
من تنها يك كلمه بود، آرين!
دستش را فشردم:
- بين جفتمون گير كردی. نه؟

سری تکان داد و موهایش را عقب راند:
- بین شما دو تا و احساس خودم؛ خسته‌م شانا! من امشب قد سی و هفت سال نفس کشیدم خسته‌م.
آرین که می‌گفت خسته‌ام یعنی تحملش به معنای واقعی سر آمده بود؛
آرین دیر خسته می‌شد؛ دیر عصبی می‌شد. دیر ناامید می‌شد و حتی دیر فراموش می‌کرد! جمله‌ی بعدی‌اش حقیقتاً شوکه‌ام کرد:
- یه ماه دیگه سالگرد عقدمونه... می‌خوام همون شب اعلام کنم.
دستم سرد شد و او حس کرد. دستش را از زیر دستم بیرون کشید و با دستان همیشه حمایتگرش هر دو دستم را گرفت:
- نبینم سرد شی!
آب دهانم را فرو دادم و خیره‌ی چشمانش زمزمه کردم:
- پس خودت؟
لبخند زد! از آن لبخندهای تلخ؛ از آن لبخندهای خسته، همان‌هایی که دلت می‌خواهد بگویی گریه کنی که بهتر است:
- خودم خوبم اگه خوب باشی. دلت شور منو نزنه... من قبلا هم بهت ثابت کردم که با ارزش‌ترینم هستی. مگه نه؟
ثابت کرده بود، نه یک بار بلکه چندین بار! لب‌گزیدم و چشمانم پر شد.
سریع سرش را جلو کشید:
- هی هی، نبینم چشمت پر بشه ها.
سریع پلک بستم و سرم را نزدیک سرش بردم:
- منو ببخش!
دستم را کوتاه فشرد:
- این قدر این جمله رو به زیون نیار شانا! من فقط سعی کردم خبط برادرزادمو جبران کنم.
چشمانم باز شد:
- اما حسست...

میان حرفم پرید و مویم را داخل شالم هدایت کرد. شاید هر کس ما را می‌دید، می‌گفت چه زوج خوشبختی و با وجود نیکو شاید می‌گفتند چه خانواده‌ی خوشبختی! اما کسی چه می‌دانست حرف‌های ما مثل ضربه‌های شمشیر، درد به روحمان هدیه می‌دهد. کسی چه می‌دانست این کودک آرام مشغول با غذاپیش، فرزند ویران‌کننده‌ی زندگی من است! کسی چه می‌دانست

این مرد کنار دستم اندازه‌ی موهای سرش در حقم فداکاری کرده:
 - حس من، مال منه شانا! تو مسبب ایجادش نیستی که حالا بخوای
 جورکشش باشی! حس من عزیزه؛ خیلی زیاد... اما فقط من صاحبشم.
 صدایم گرفت:

- اگه تو بخوای، من ادامه...

باز هم حرفم را برید، این بار با اخم:

- بار آخری باشه که این حرفو می‌زنی. می‌خوای تحقیرم کنی؟ با حس یه
 طرفه؟ به خدا عذابش بیشتره! پس بس کن... خب؟
 غرق چشمان عصبانی‌اش شدم. چشم‌هایش قهوه‌ای بود اما یک لحظه حس
 کردم رنگ نگاهش آبی است. مثل آبی بی‌کران دریا... به روشنی قلبش! انگار
 این آدم برای من خلق شده بود که سنگ صبورم باشد. همچنان منتظر بود تا
 حرفش را تأیید کنم و من به جای هر حرفی، تنها یک جمله گفتم:
 - کاش لایقت بودم آرین!

گفتم و او چشم بست و من خیره‌ی نیکو، بغض قورت دادم. از دست دادن
 بعضی‌ها عمق بی‌لیاقتی یک آدم را نشان می‌دهد. درست مثل من!
 بعد از شامی که البته فقط نیکو خورده بود، از رستوران خارج شدیم. آرین
 می‌خواست به خانه‌ی مجردی‌اش برود و چون مسیر آنجا به خانه‌ی ما
 نزدیک‌تر بود، ترجیح داد اول نیکو را برساند. وقتی به خانه‌ی عمه رسیدیم،
 نیکو کاملاً خواب بود. آرین پیاده شد و تن ظریف او را با احتیاط در آغوش
 کشید. آرام گفت:

- لطفا زنگ خونه رو بزنی شانا.

پیاده شدم و زنگ در را فشردم. خود عمه آیفون را جواب داد. در با صدای
 تیکی باز شد. هلش دادم و عقب ایستادم تا آرینی که نیکو را در آغوش
 داشت، جلو برود. او وارد حیاط شد، اما من همان‌جا کنار در ماندم. امیرکیا در
 ساختمان را باز کرد و بیرون آمد. گرم‌کن و بالاپوشی مشکی پوشیده بود. زیب
 بالاپوشش را در این هوای سرد تا نصفه باز گذاشته بود و قفسه‌ی برنز سینه‌ی
 پهنش دیده می‌شد. با دیدنم مکث کرد، بعد با همان اخم و غرور
 همیشگی‌اش نگاه گرفت و به طرف آرین رفت. نیکو را با احتیاط از دستان او
 گرفت و بویید. سری هم برای من تکان داد و وارد ساختمان شد. سعی داشت
 سرد رفتار کند؛ اما من آن‌قدر ساده بودم که دلم برای پدراشه‌هایش هم بلرزد.
 آرین با اخم گفت:

- بریم.

در ماشین را برایم باز کرد. سریع سوار شدم، خودش هم نشست و با همان اخم حرکت کرد. به طرفش چرخیدم و ترجیح دادم سکوت کنم. حالش امشب خوب نبود. شام ساده‌مان به چه جریانی تبدیل شده بود! حال خودم هم خوب نبود. سیلی از افکار در هم و برهم در ذهنم راه افتاده بود و امیرکیا و گذشته‌مان بیشترین سهم را داشتند. چرا بعد دیدن خیانتش باز هم به او فکر می‌کردم؟ دلیل این کارم عشق بود یا حماقت؟ نفسم را بیرون فرستادم و سعی کردم افکارم را نادیده بگیرم:

- آرین؟

کوتاه نگاهم کرد و جدی جواب داد:

- جانم؟

کمی برای پرسیدن سؤال مردد بودم، اما بالاخره دلم را به دریا زدم:

- می‌تونم فردا برم فومن؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت. راهنما زد و ماشین را متوقف کرد:

- فومن؟ برای چی؟

شانه بالا انداختم:

- باید فکر کنم... به خیلی چیزا... می‌خوام دو هفته با شاپرک برم خونه‌ی خالجان.

چانه‌ام را اسیر دستش کرد و با اخم‌هایی گره کرده پرسید:

- به چی می‌خوای فکر کنی؟

لب روی هم فشردم:

- به خودم... به گذشته‌م... به این که کجای راهو اشتباه رفتم!

- تأثیری هم داره؟

- شاید!

نفسش را بیرون فرستاد؛ خم شد طرفم و با مهربانی پیشانی‌ام را مهر زد:

- باشه می‌تونی بری؛ اما به شرطی که فکر کردنت ختم شه به پیدا کردن

یه راه واسه خلاصی از این سردرگمی! نگران دایی و زن دایی هم نباش...

راضیشون می‌کنم. خودمم صبح می‌آم دنبالتون.

لبخند زدم... لبخندی محو اما واقعی:

- چه قدر خوبه هستی!

سرم را در میان دستانش گرفت. فکر می‌کرد نمی‌فهمم برای پنهان کردن

غم چشمانش این کار را کرد؟ روی سرم را نوازش کرد:
 - غول چراغ جادو همیشه کنارته؛ حتی اگه عنوانش عوض شه.
 منظورش را فهمیدم. مشتی به سینه‌اش کوبیدم تا کمی از این تلخی‌ها
 فاصله بگیریم. به لحنم رنگ شادی بخشیدم:
 - همیشه باید غول چراغ جادوی من بمونی.
 نوک بینی‌اش را به بینی‌ام مالید:
 - لوس کی بودی؟
 لبخندم را عمق دادم. به هر ضرب و زوری که بود، لب‌هایم را به کش آمدن
 بیشتر ترغیب کردم:
 - تو!

کمی عقب کشید، لبخندش محو شد و مات من زمزمه کرد:
 - آره... من! حتی اگه سهم من نشدی، همیشه لوس من باش! لوس کسی
 که بزرگت کرد و کنارت بود. اینو بهم بدهکاری شاننا... باشه؟
 من از چرخش اشک‌ها در چشمانم بیزار بودم. قطره‌ای اشک از کنار بینی‌ام
 سر خورد و به لبم رسید، اما من باز هم لبخند زدم:
 - قول می‌دم بهت.

او هم لبخند زد. اشکم را با نوک انگشتش گرفت و خیره شد به چشمانم:
 - گریه کردنت همیشه نقطه ضعفمه... این نقطه ضعفو دست کسی نده.

«تو چرا چیزی نمی‌گی این خودش کابوسه
 غصه کم کم چون می‌گیره دل یه هو می‌پوسه
 من نمی‌تونم بسازم خونه‌ی رویاتو
 حیفه پای من بریزی همه‌ی دنیااتو
 من خودم اسیر راهم تو اسیرم می‌شی
 من نمی‌خوام توی سختی تو کنارم باشی»

ماشین که مقابل در فلزی قدیمی زنگ زده ایستاد، کرایه را حساب کردم و
 اول شاپرک و بعد من از پراید نسبتا درب و داغان پیاده شدیم. جاده‌ی
 ناهموار روستا، حسابی دل و روده‌مان را به هم پیچانده بود. راننده سریع دو
 چمدانمان را از صندوق خارج کرد و کنارمان گذاشت و رفت. حرکت ماشین
 روی جاده‌ی خاکی، حسابی گرد و خاک بلند کرد. مقابلمان دیوار آجری
 کوتاهی قد کشیده بود که اجازه می‌داد حیاط خانه را کامل ببینیم. شاپرک

با خستگی چند ضربه به در زد و در همان حال گفت:

- هوا چه قدر سرده!

نگاهی به بافت نازکش انداختم و با اخم جواب دادم:

- والا با اینی که تو پوشیدی من وسط تابستون یخ می‌زنم چه برسه به
اواخر پاییز! اونم پاییزهای شمال!

دستی به بافتش کشید:

- عوضش قشنگه.

خنده‌ام گرفت از استدلالش و با شنیدن صدای لخلخ دمپایی از روی دیوار

سرکی داخل حیاط کشیدم؛ خالجان با دیدنم گل از گلش شکفت:

- خدای من... چه هدیه‌هایی برام فرستادی.

لبخندم بیشتر عمق گرفت. ثانیهای بعد در باز شد و شاپرک زودتر از من

پیرزن را محکم به خودش چسباند و بلبل‌زبانی کرد:

- الهی خودم پیش مرگت شم خالجان... دلم واسهت یه ذره شده بود.

با خنده به زبان‌بازی‌هایش نگاه کردم و یاد گذشته افتادم. آن روزها شاپرک

نسبت به من خجالتی‌تر بود و من، نظیری در شیطنت نداشتم! اما حالا هر

کس ما را کنار هم می‌دید می‌گفت شاننا مظلوم‌تر از شاپرک است.

نمی‌دانستند روزگار پرم را این‌گونه چیده!

شاپرک بالاخره کنار رفت. نگاه مهربان خالجان در قاب آن چین و

چروک‌های دوست داشتنی‌اش خیره‌ی من شد. با تمام وجود جسم

خمیده‌اش را با پیراهن گل‌دار زرشکی در میان بازوانم سنجاق کردم و بوی

گل محمدی‌اش را به ریه فرستادم:

- خوبی خالجان؟

دستانش را دورم حلقه کرد و مثل همیشه هر دو طرف گونه و بعد

پیشانی‌ام را مهر زد:

- خوبم عزیزم. مگه می‌شه فرشته‌هایی مثل شما رو دید و بد بود؟ بیاین تو.

بیاین که خوب موقعی رسیدین.

به شاپرک نگاه کردم و هر دو لبخند زدیم. اینجا، میان روستایی در مرکز

فومن، میان سادگی‌های دورمانده از تکنولوژی، راحت‌تر می‌توانستی نفس

بکشی و حتی راحت‌تر می‌توانستی خودت را پیدا کنی.

چمدان را برداشتم. دنبال خالجان و شاپرک از سه پله‌ی سیمانی بالا رفتم

و وارد خانه‌ی قدیمی و زیبایی شدم که از سه سال پیش پا به آنجا نگذاشته

بودم. اینجا باید تکلیفم را با خیلی چیزها مشخص می‌کردم. بیشتر از همه هم با خودم و آن صندوقچه‌ی چوبی که هر بار دیدنش، می‌توانست مرا بکشد و زنده کند.

خالجان به تک اتاق خانه‌اش اشاره کرد و با لهجه‌ی خیلی کم اما زیبایی گفت:

- تی‌تی‌های من برین اسبابتونو بذارین تو اتاق و رخت از تنتون بکنین، بعدم بیاین تا یه چای تازه‌دم بهتون بدم خستگی از تنتون دربیاد. شاپرک با شوق جلوتر از من وارد اتاق شد و بلند بلند قربان صدقه‌ی خالجان و تی‌تی گفتن‌هایش رفت. هر دو از زبان شمالی تنها همین را می‌دانستیم که تی‌تی یعنی شکوفه و چه‌قدر هم تنگ دلمان می‌چسبید این ناز دادن‌های خالجان.

خالجان، خاله‌ی پدرمان و تنها خواهر مادر بزرگمان بود. آن‌ها هم مثل من و شاپرک، دو قلو بودند و در همین روستا زندگی می‌کردند. بعد از ازدواجشان، مادر جان راهی تهران شد و خالجان به کاشان رفت؛ اما ده سال پیش و بعد از فوت همسرش، دوباره به روستای پدری برگشته بود. گه‌گاهی ما یا بچه‌هایش به او سر می‌زدیم. مادر جانم همیشه می‌گفت مادرم طفلی شانس نداشت؛ از دار دنیا و هفت زایمان تنها یکی از آن‌ها نتیجه داشت و ما دو دختر سهم او شدیم و هیچ‌کدام هم در شهر و دیار خودمان ازدواج نکردیم و نصیب شهر دیگری شدیم.

لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم و در نشیمن خانه، کنار شاپرک نشستم؛ خالجان با خودش از آشپزخانه قدیمی‌اش که آپن نبود، بشقاب ساده‌ای آورد که داخلش پر بود از کلوچه‌های خانگی. آن را مقابلمان گذاشت و کنار سماور زغالی قدیمی‌اش نشست. تا جایی که در خاطر است، سماورش همیشه همین کنج بود، روشن و آماده‌ی پذیرایی از مهمانانش. می‌گفت چای خستگی مهمان را در می‌کند.

نگاهم را دوختم به روسری‌اش که دور گردن گره زده بود و موهای حنا شده‌اش از زیرش دیده می‌شد:

- دستت درد نکنه خالجان.

نوک انگشتان دستش هم همیشه حنا داشت. با همان دست‌های حنا بسته‌اش، دو استکان داخل سینی استیل گرد گذاشت و حین ریختن چای با لبخند جوابم را داد:

- سرت درد نکنه گل گیسم.

کلوچه‌ای از بشقاب مقابلم برداشتم و با لبخند محوی عطرش را به سینه کشیدم. بوی کلوچه‌های خانگی همیشه معده‌ام را نوازش می‌کرد. تازه بودند و معلوم بود زمان زیادی از پختشان نگذشته است. شاپرک هم کلوچه‌ای برداشت. گاز پر و پیمانی به آن زد و با دهان پر گفت:

- آخ که هلاک کلوچه‌ها بودم خالجان.

مهر در چشمان ریز و چروکیده‌ی خالجان موج زد. دستش را روی موهای شاپرک کشید و مهربان جواب داد:

- نوش جان تـی تـی قشنگ.

شاپرک خندید و من هم لبخند زدم؛ یعنی مردم این روستا می‌دانستند به خاطر زندگی میان این همه آرامش از چه نعمتی برخوردارند؟ خالجان از جایش بلند شد و من میان گل‌های پیراهنش عاشقی را ترجمه کردم. چه قدر سادگی‌های این زن دوست داشتنی بود. وارد آشپزخانه شد و بلند گفت:

- برای شام کته کباب براتون درست می‌کنم. یه چایی با کلوچه بخورین تا ته دلتونو بگیره.

شاپرک استکان کمر باریک چای‌اش را دست گرفت و بلند گفت:

- الان می‌آم کمکت خالجان.

و جواب خالجان هردویمان را به خنده انداخت:

- نمی‌خواد! شما دخترای شهر از آشپزی فقط تو دست و پا بودنشو بلدین. راست هم می‌گفت. شاپرک که آشپزی نقطه‌ی صفرش بود و من... لبخندم محو شد. من بلد بودم! یاد گرفته بودم تا برای آن عزیزتر از جان غذا بپزم. منتظر می‌ماندم تا بیاید و با هم غذا بخوریم. چه قدر تعریف‌های ساده‌اش تنگ دلم می‌چسبید. نه که چیز خاصی بگوید؛ نه! فقط لحن و نگاه خاصی داشت. زل می‌زد در چشمانم و با آن نگاه جدی‌اش لب می‌زد:

- غذا خوشمزه‌تر از دیروز بود... تو هم زیباتر از دیروز شدی.

لعنتی بلد بود، بلد بود چطور قلب یک زن را میان دستانش بگیرد. می‌دانست چه قدر یک زن به این حرف‌ها احتیاج دارد، می‌دانست و مرا از حرف‌هایش سیراب می‌کرد؛ یعنی فکر نکرد من با این جان معتاد به حرف‌هایش، وقتی که دیگر نبود، چطور این تشنگی را تاب بیاورم؟ فکرش را نکرد که حالا در اقیانوس مهر آرین، دل‌تنگ‌تنگ کوچک او از بی‌نفسی

بال بال می‌زدم و میان اقیانوس، از بی‌آبی و تشنگی در حال مرگ بودم. شاپرک از کنارم بلند شد و من چشم بستم و با انگشتانم چشمانم را فشردم. کاش می‌توانستم پیش دکتر بروم و بگویم ذهنم را جراحی کند و ذهنی نو جایش بگذارد. به جهنم که خاطراتم نابود می‌شد. وقتی خودش را نداشتم... خاطراتش به چه کارم می‌آمدند؟! *

نشسته بودم روی قالیچه‌ی کوچکی که خاله در ایوان سیمانی‌اش پهن کرده بود. از سرما میان بافتی که به تن داشتم گلوله شده بودم و رسماً خودم را در آغوش داشتم. شاخه‌های درخت انار تا روی ایوان رشد کرده بود و انارهای نارس و طلایی‌اش بالای سرم مثل ستاره می‌درخشیدند. صدای سگ‌های روستا بلند شده بود و ماه روشن هم بزمم را کامل کرده بود. نیمه شب‌های روستا در عین زیبایی، ترس داشتند؛ مثلاً صدای سگ‌ها با آن پارس‌های بلندشان مو به تن سیخ می‌کرد. چه‌قدر بودن یک نفر را نیاز داشتم. یک نفری که نباید ذهنم سمت و سویش می‌رفت اما نبودش حس می‌شد.

چراغ‌های داخل خاموش بودند. خالجان و شاپرک از ساعتی پیش خوابیده بودند. از قفسه‌ی مرغ و خروس‌های انتهای حیاط هم سر و صدایی نمی‌آمد. حتماً آن‌ها هم خواب رفته بودند. انگار شب‌زنده‌دارهای اینجا من بودم و ماه و سگ‌های روستا!

پاهایم را سفت‌تر در آغوش کشیدم و ریه‌ام را از هوای پاک و سرد پر کردم که صدای گرفته‌ی خالجان پشت سرم بلند شد:

- شب زنده‌دار شدی دخترم؟

به طرف در خانه چرخیدم و با دیدنش لب گزیدم:

- چرا بیدار شدین؟

با آن کمر خمیده، آرام نزدیکم شد و کنارم نشست. ژاکت مشکی رنگی که معلوم بود کار دست خودش است، گل‌های پیراهنش را پوشانده بود. مثل خودم به دیوار تکیه زد و دستی دور دهانش کشید:

- تا صبح معمولاً چند بار بیدار می‌شم. دیدم اینجا نشستنی، نگرانت شدم.

به چهره‌ی نورانی‌اش خیره شدم. نمی‌توانستم حدس بزنم جوانی‌هایش چه شکلی بوده چون عکسی نه از او دیده بودم و نه از مادر بزرگم؛ اما می‌شد حدس زد که زیبا بوده‌اند:

فصل دوم 91

- چند وقتی هست زندگیم شده شبیه جغد... خواب شب ازم فراری می‌شه. سریع واکنش نشان داد:

- دور از جونت مادر... حیف نیست خودتو با یه حیوون مقایسه می‌کنی؟ هر دردی یه درمونی داره. بگرد دنبال درمونش به جای این که به خودت بگی جغد!

از لحن بامزه‌اش لبخند روی لبم نشست. چند سال است که صدای خنده‌ام بالا نرفته؟

- آخه درمون نشدنیه!

پاهایش را دراز کرد و آرام لب زد:

- فقط مرگه که بی‌درمونه مادر.

مرگ؟ به نظرم زیباترین چیزی بود که خدا می‌توانست نصیبم کند:

- گاهی خود مرگ می‌شه درمون خالجان!

دستش روی دستم نشست:

- ناامید حرف نزن گل من. مرگ درمون نیست، وصاله!

حرفش‌هایش را نمی‌فهمیدم. گیج نگاهش کردم:

- وصال؟

لبخند زد و به آسمان خیره شد. موهایش زیر نور مهتاب نارنجی‌تر به نظر می‌رسید:

- درسته جونم. وصاله، رسیدن پر شکوه ما به خدایی که همیشه هست و بودنشو حس نکردیم.

خالجان از چیزی برایم می‌گفت که قدرتی برای درکش نداشتم:

- مثل عشق؟

نگاهش را از آسمان گرفت و خیره به من سری جنباند:

- آره. مثل عشق... یه عشق کامل.

از شاخه‌ای که نزدیکم بود، انار نارسی چیدم و میان مشتم گرفتم:

- اگه یکی میوه‌ی عشقمونو نارس بچینه، دیگه عشقی نمی‌مونه که بخواد کامل بشه و برسه! می‌شه مثل این انار که تو مشتم منه و دیگه رشد نمی‌کنه.

انار را از دستم گرفت و جواب داد:

- این انار می‌تونه یه درخت دیگه بشه. می‌تونه با اون دونه‌های نارسیش یه درختچه‌ی انار دیگه تشکیل بده و نه فقط یه انار سرخ که هزار تا انار سرخ و شیرین به ثمر برسونه!

پوزخندی زدم:

- با چه امیدی خالجان؟

آهی کشید:

- هر وقت که زیر درخت انار می‌نشستم، مادرم بهم می‌گفت گلنار عاشق شدی؟ می‌گفتم چه ربطی داره مارجان؟ می‌گفت انار، درخت عشقه! بی‌خودی می‌گن بید مجنون و عشق با هم‌ن! باید به انار نگاه کنن و غرق بوی بهشتیش از عشق بگن. مار جانم سواد نداشت اما بعضی مواقع حرفای قشنگی می‌زد. اون زمانا حرف مار جانم راست بود. عاشق شده بودم! عاشق پسرک بنایی که داشت خونه‌ی همسایه‌مونو بنایی می‌کرد. از یه ده دیگه اومده بود. به مادر جون تو هم گفتم و با هم دزدکی نگاهش می‌کردیم. همون روزا آقا جلال اومد خواستگاریم. اومده بودن خونه‌ی عمه‌ش که منو دیده بود. آقامم راضی بود و نشد که رو حرفش حرف بزئم. زن اون پسر کاشانی شدم. عقد کردیم و آقام یه هفته مهلت داد تا بیان و با یه مراسم، عروسشون که من باشمو ببرن. ناراحت بودم اما می‌دونستم دیگه حق ندارم بهش فکر کنم. زن آقا جلال شدم و رفتم کاشان. مثل این انار نارس کنده شدم از درخت عشقم. خشک شدم، اما سعی کردم زن خوبی باشم. نمی‌گم بد بود که خوبم بود! اما دیگه هیچ‌وقت و به هیچ‌کس اون جوروی نگاه نکردم که به اون بنا نگاه کردم. من به جای درخت انار شدم انار خشک. تو مثل من نباش مادر.

مات شنیده‌هایم به پیرزن دوست داشتنی‌ام خیره بودم. چرا فکر می‌کردم قدیمی‌ترها درکی از عشق ندارند و این فقط ما هستیم که عشق را می‌فهمیم؟ پرسیدم:

- پشیمون نشدی خالجان؟

نگاهش رنگ صداقت گرفت:

- شاید اگه برگردم به گذشته، لاقل یه بار جسارت کنم و بگم نه.

موهایم را از صورتم کنار زدم. باد پریشانش کرده بود:

- این عشق چه درد بی‌درمونیه خالجان؟

با اخم کم‌رنگی نگاهم کرد:

- کفر نگو دختر... حس به این قشنگی، گناهش چیه که به خاطر اشتباه یه عده آدم، جای غلطی نشست؟

موهایم را چنگ زدم. دیگه حتی سر و صدای سگ‌ها هم مرا نمی‌ترساند:

- میون دو نفر گیر کردم خالجان. یکی پر گناه و یکی فداکار! سهم دلم

بشم یا عقلم؟

دلسوز دستم را نوازش کرد و انار نارس را کنارم گذاشت:

- من از این حرفایی که شما تحصیل کرده‌ها می‌زنین چیزی سرم نمی‌شه مادر! فقط چون می‌دونم دردت چیه، اینو می‌گم که یه بار بشین برای خودت حلاجی کن چی شد! بعد ببین کجا رو اشتباه رفتی. این بهت کمک می‌کنه بفهمی باید چه کار کنی.

حرفش را زد؛ از جایش بلند شد و آرام به طرف خانه رفت. من در کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش و خیره‌ی انار نارس کنار دستم، غرق شدم. چه شد و اشتباهم کجا بود؟ خالجان دردم را می‌دانست. آن روزها، با حمایت آربین، اینجا پناه گرفتم. شاید خالجان بی‌راه نمی‌گفت؛ باید یک بار همه چیز را دوره می‌کردم. باید می‌فهمیدم قدم به قدمی که در گذشته برداشته‌ام، کجای راه کج شد... دقیقا کجا؟

انار را مقابل بینی‌ام گرفتم؛ انگار خالجان راست می‌گفت. بوی بهشت می‌داد... بوی عشق!

فصل سوم

هفت سال قبل - استرالیا

یک ماهی از مهاجرتم به استرالیا می‌گذشت. کلاس‌هایم شروع شده بود. تا حدودی موفق شده بودم با پسرک بدخلقی که همیشه ذکر و خیرش ورد زبان عمه‌ام بود، ارتباط برقرار کنم. هر چند پشت تلفن حسابی برای آراین از رفتار عجیبش تعریف کرده و ته حرف‌هایم اضافه کرده بودم که این تحفه خان ارزانی خودتان!

آراین در جواب حرف‌هایم می‌خندید و بعد با حجم گسترده‌ای از دل‌تنگی زمزمه می‌کرد:

- دلم برات تنگ شده شانا.

دل‌تنگی برای من واژه‌ی عجیبی بود. هیچ‌وقت حس نکرده بودم که باید دل‌تنگ کسی باشم یا باید برای دیدن کسی ولع داشته باشم. برای من همه چیز ساده‌تر از آنی بود که به خاطر ندیدن عزیزانم صدایم بگیرد یا مثل آراین لحن متفاوت شود. دلم برای بابا، مامان، شاپرک و حتی آراین تنگ می‌شد اما این حس به همان سرعتی که به وجود می‌آمد، محو می‌شد.

شاید حق با شاپرک بود؛ آن روزها من از احساسات و عواطف، هیچ نمی‌فهمیدم. البته به نظر خودم، من از دریچه‌ی منطق به دنیا نگاه می‌کردم. دنیا را دوست داشتم اما برای خرج احساساتم، مثل معادلات ریاضی رفتار می‌کردم. مثل فیزیک کوانتوم یا چیزی شبیه قانون‌های نیوتون! من با افکار ریاضی گونه‌ام، از جهان لذت می‌بردم اما می‌توانستم احساساتم را مهار کنم.

عاشق آفتاب، صدای پرندگان و تمام چیزهایی بودم که در طبیعت وجود داشت؛ اما این باعث نمی‌شد با احساسات غیرمعمول، زندگی‌ام را مختل کنم. دل‌تنگی هم از جنس همان حس‌هایی بود که به موقع خرجش می‌کردم و البته خیلی کم!

در این یک ماه هنوز فرصت نشده بود که سوغاتی‌های عمه برای امیرکیا را به او برسانم. جز همان روز اول که مرا برای آشنایی با شهر بیرون برده بود، دیگر درست و حسابی ندیده بودمش. خانه‌اش روبه‌روی خانه‌ی خودم بود اما فقط یک‌بار به آنجا رفتم. او هر روز بعد از تمام شدن کارش خیلی کوتاه به من سر می‌زد و با لحن خشک خاص خودش، می‌پرسید چیزی لازم دارم یا نه! بعد هم سریع می‌رفت. رفتارش برایم عجیب و البته تا حدودی عصبی‌کننده بود. چراغ‌های خانه‌اش از پنجره‌ی واحدم قابل تشخیص بود. نور ملایمی که از پنجره‌هایش می‌تابید، نشان می‌داد خانه است. بسته‌های شوید و نونا و همین‌طور آجیل‌هایی را که عمه برایش فرستاده بود داخل پاکتی گذاشتم و آماده شدم. هوای کانبرا در مقایسه با شهرهای دیگر استرالیا خشک‌تر بود و پاییز و زمستان سردی داشت. به همین دلیل پالتوی کرم رنگم را پوشیدم و شالی خردلی روی موهایم انداختم. برایم مهم بود که مثل ایرانی‌های جو گرفته به محض ورود به کشوری خارجی قید حجاب را نزنم. من اعتقادات سفت و سختی نداشتم، اما چیزهایی برایم مهم بود که حجابم از همان‌ها بود. زیپ بوت‌هایم را بالا کشیدم و با برداشتن کلید خانه و موبایلم همراه پاکت امیرکیا از خانه خارج شدم.

پله‌های سفید و تمیز ساختمان جوری برق افتاده بودند که می‌توانستم تصویرم را ببینم! همسایه‌ی طبقه‌ی اول صاحب‌خانه‌ام محسوب می‌شد، خانمی بسیار منظم و وسواسی که با همسر و پسر ده ساله‌اش از اوایل ازدواجش در این ساختمان زندگی می‌کرد. البته واحد آن‌ها از واحد من بسیار بزرگ‌تر و خوش‌نقشه‌تر بود. امیرکیا به خواست بابا برای پیدا کردن خانه‌ای نزدیک خانه‌ی خودش به سختی آن‌ها را متقاعد کرده بود آن واحد را به من اجاره بدهند. این‌ها اطلاعاتی بود که شاپرک در آخرین تماسش برای من تعریف کرده و گفته بود از زبان مادر شنیده است.

وارد حیاط کوچک و چمن‌کاری شده‌ی ساختمان شدم و با عبور از در نرده‌ای، سمت پیاده‌رو رفتم. عاشق سبک خانه‌هایشان بودم. مرا یاد مزرعه‌ی سبز در کارتن آن‌شرف می‌انداخت.

مثل اکثر روزهای یک ماه گذشته، آسمان صاف و آبی بود. کانبرا به شهری با آسمان پاک معروف بود؛ درخت‌های اکالیپتوس پراکنده در سطح شهر در کنار آسمان آبی‌اش، منظره‌ی بی‌نظیری از کانبرا ساخته بود.

از عرض خیابان گذشتم و در نرده‌ای خانه‌ی امیرکیا را باز کردم. کوبه‌ی در چوبی را چند بار کوبیدم و منتظر ایستادم تا در را باز کند. خانه‌ی او خانه‌ی دوبلکس بسیار زیبایی بود. پسر عمه‌ی من یعنی پدر امیرکیا، تاجر بود و برای رونق کارش به استرالیا آمد و عاشق مادر امیرکیا شد که بومی کانبرا بود. بعد هم همین‌جا ماندگار شد. بعد از فوت پسر عمه‌ام مادر امیرکیا با مردی انگلیسی ازدواج کرد و تمام ثروت پسر عمه‌ام به امیرکیا رسید. آن‌طور که آراین می‌گفت، امیرکیا شرکتی صادراتی داشت. البته آراین دقیقاً نمی‌دانست در چه زمینه‌ای فعالیت می‌کند.

در باز شد و قامت امیرکیا مقابلم قد کشید. رکابی تنگ سرمه‌ای رنگی به تن داشت که اندامش را به نمایش گذاشته بود. هلاک آن مارک کوچک نایک سمت چپ رکابی‌اش بودم. نگاهم را به چهره‌ی خشک و متعجبش دادم. سخت بود با وجود آن نگاه خشک لبخند بزنم اما این کار را کردم:
- سلام.

به جای جواب فقط سرش را تکان داد و به چهارچوب در تکیه زد:
- چیزی شده؟

حرصم گرفت. رفتار مزخرف این پسر آخر سر دیوانه‌ام می‌کرد. البته احتمالاً لهجه‌ی افتضاح فارسی‌اش قبل از آن کارم را می‌ساخت. سعی کردم همچنان مثل آدم‌های متعادل لبخندم را حفظ کنم:

- بله. اومدم مهمونی و این‌که چند تا سفارشو بهت برسونم.
ابرویش بالا پرید و کمی اخم کرد:
- مهمونی؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و از زیر دستش وارد خانه شدم که شدیداً جا خورد. همان‌طور که وارد پذیرایی خانه‌اش می‌شدم، صدایم را بلند کردم:

- می‌دوننی چیه نوه عمه‌ی عزیز؟ تو رو باید بدن آب‌بند تا ازت یه بستنی یخی خوب بسازن. از بس که گرم و مهربونی!

پشت سرم آمد و اخم‌هایش بیشتر در هم گره خورد:
- آب بند؟

آرام به پیشانی‌ام کوبیدم، من چرا چنین کلمه‌ای به کار بردم آن هم وقتی

فصل سوم 97

می‌دانستم او زبان فارسی عادی را هم به زور صحبت می‌کند؟ به طرفش برگشتم و در حالی که عقبی راه می‌رفتم، ادامه دادم:

- آب‌بند شخصیه که یخ و بستنی و فالوده می‌سازه. شما هم ماشالله... تو جوهره‌ت سردی و یخی هست! خوب به کارش می‌آی.

با صدای بلند خنده‌ای از پشت سرم، ترسیده برگشتم و چشم در چشم پسرک قد بلندی شدم که چشمان درشت و آبی‌رنگش، تنها چیزی بود که در چهره‌اش جلب توجه می‌کرد. فکر نمی‌کردم مهمان داشته باشد؛ از سرزده آمدنم حسایی پشیمان شدم. خنده‌ی پسر تمام شد و در کمال تعجب من با فارسی کاملاً سلیسی رو به امیرکیا گفت:

- ایشون همون امانتیه که بهت سپردن؟ عجب امانتی بامزه‌ای! باید ما رو زودتر با هم آشنا می‌کردی پسر.

نگاه متعجبم را از او به امیرکیا و اخم‌های درهمش دادم و آرام زمزمه کردم:

- نمی‌دونستم مهمون داری.

به جای امیرکیا، آن پسر جواب داد:

- من یه جورایی اینجا صاحب‌خونه‌م بس که اینجا تلپم. شأنمو نیار پایین خواهر من.

از حرف‌هایش چیز درستی نفهمیدم اما خنده‌ام گرفت. یک طرف اخم‌های در هم امیرکیا و سکوتش، یک طرف این پسر معمولی و خوش‌خنده‌ی حاضر جواب! شانه‌ای بالا انداختم و مثل اکثر مواقع، زبانم جلوتر از فکرم حرکت کرد:

- آگه دوستین که اصلا به هم نمی‌آین.

پسر دوباره زد زیر خنده. امیرکیا دست به سینه شد و جدی نگاهم کرد:

- چرا؟ چون یختم؟

خنده‌ی آن پسر شدت گرفت و من لبم را داخل دهانم جمع کردم تا نخندم. صرف‌نظر از لهجه‌ی بدش، منظورم را خوب گرفته بود و من از این بابت اصلاً شرمنده نبودم. در نگاه جدی‌اش خیره شدم و تا خواستم جوابش را بدهم همان پسر به حرف آمد:

- نمی‌خوای منو با این مهمون بانمکت آشنا کنی امیر؟

نگاه امیرکیا با مکث از صورتم کنده شد و روی همان پسر نشست. جدی و کوتاه گفت:

- مازیار، شانا؛ شانا، مازیار!
 مازیار سری به نشان تأسف تکان داد و بامزه گفت:
 - مرده شور معرفی کردن تو ببرن! حقا که این دختر خوب تو رو شناخته،
 همون یخ برازندته. چشماشو... آدمو خوف برمی داره وقتی بهت نگاه می کنه!
 امیرکیا طوری نگاهش کرد که من دستم را به شالم کشیدم و حتی جرأت
 نکردم بخندم. او هم آب دهان قورت داد:
 - منظورم اینه چشمات چه قدر خوشگله. یخ هم که چیز بدی نیست. آدمو
 خنک می کنه و اصلا باعث می شه جیگر آدم حال بیاد.
 از لحن ترسیده اش خنده ام گرفت و با دیدن قیافه اش دیگر نتوانستم خودم
 را کنترل کنم و با صدای بلندی خندیدم. مازیار با لبخند نگاهم کرد و امیرکیا
 با همان جدیت به میل اشاره زد:
 - خنده هات که تموم شد، بشین تا برم برات قهوه بیارم.
 به زور جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:
 - قهوه نمی خوام، چایی می خوام.
 به طرفم برگشت؛ اخم هایش هم مثل همیشه در هم بود:
 - اما چایی ندارم!
 پاکت دستم را بالا گرفتم و با لبخند، تابش دادم:
 - اما من برات آوردم. خودم الان می رم دم می کنم.
 چشم ریز کرد:
 - تو اون پاکت چایه؟
 کار عمه که همچنان برایم غیر قابل درک بود؛ اما لبخند زنان جواب دادم:
 - چایی، شوید و نعنای خشک و کمی آجیل!
 مازیار روی کاناپه ریسه رفت. امیرکیا نگاهش مبهوت شد و به انگلیسی
 زمزمه کرد:
 - نعنای خشک؟ همچین چیزی به چه درد من می خوره؟
 شانه بالا انداختم و لبخندم بزرگ تر شد. مازیار میان خنده جوابش را داد:
 - لابد فکر کرده تو این قدر بی کاری که بشینی شوید پلو یا ماست و خیار
 درست کنی!
 از حرفش زدم زیر خنده. امیرکیا همچنان کلافه و اخمو نگاهم می کرد.
 خنده ام را جمع و جور کردم و قدمی سمتش برداشتم و با فاصله کمی از او
 ایستادم. لبخند بر لب، برای اولین بار سعی کردم با او پر کنایه حرف نزنم:

- عمه‌ست دیگه! فکر می‌کنه بهش احتیاج پیدا می‌کنی. ناراحتی نداره...
می‌ذارم یه گوشه شاید یه روز به درد خورد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و موهایش را از روی پیشانی‌اش عقب راند.
محو خال کوبی کوچک روی بازویش، سرم را کج کردم. جمله‌ای انگلیسی بود
که به خاطر فرم نوشتارش، خواندنش مشکل بود. با صدایش به خودم آمدم
که با لهجه‌ی بریتانیایی جذابی متن را زمزمه کرد:

- یک پادشاه مقتدر هرگز به شکست فکر نمی‌کنه، هرگز!
در چشمانش خیره شدم. این جمله اقتدار و خودخواهی‌اش را بیشتر برایم
عیان می‌کرد. حالا که مستقیم به مردمک‌هایش نگاه می‌کردم، چشم‌هایش به
نظر شبیه سیاه‌چاله‌هایی پر کشش می‌آمد. لبخند محوی زد:
- جمله‌ی قشنگیه.

بدون جواب، تنها نگاهم کرد. زیر سنگینی نگاهش در حال له شدن بودم.
به سختی نگاه از چشم‌های پر جاذبه‌اش گرفتم و به طرف آشپزخانه‌ی بزرگ
خانه‌اش قدم برداشتم:

- می‌رم چایی دم کنم.
صدای مازیار از پشت سر لبخندم را عمق داد:
- ببین اگه مادر بزرگ این خرس گنده هل هم گذاشته، توش بریز. چای با
هل دوست دارم!

آشپزخانه‌اش با آن آپن نیم دایره‌ی بزرگ و کابینت‌های سفید براق، برای
هر خانمی جایی دنج و دوست‌داشتنی به حساب می‌آمد. حتی اگر آن خانم
آدمی مثل من بود که چیز زیادی هم از کدبانوگری نمی‌دانست.

با نوک انگشت ضربه‌ای به کتری روی گازش زدم و با حس سرمای بدنه‌ی
کتری، به این فکر کردم که اگر چای نمی‌خورد پس چرا کتری روی گاز
داشت؟! کتری را زیر شیر آب پر کردم و مجدداً روی گاز لمسی قرارش دادم و
زیرش را روشن کردم. همه چیز آن‌قدر در آشپزخانه‌اش مرتب بود که
می‌ترسیدم دستم به چیزی بخورد. صدایم را بالا بردم تا امیرکیایی که به
خاطر ال بودن پذیرایی، مرا نمی‌دید، متوجه‌ام شود:

- شما قوری داری؟
صدایش با مکت بلند شد:

- مامان پروین یه دونه برام آورده. کابینت اول از بالا سمت چپ.
با پیدا کردن قوری کوچک چینی، سری برای کارهای عمه تکان دادم. عمه

ایرانی اصیل و تمام عیاری بود، همه‌ی تلاشش را هم برای حفظ رسوم ایرانی در خانه‌ی این مرد اخمو و در دل استرالیا انجام می‌داد.

بسته‌ی چای را باز کردم و یک قاشق داخل قوری ریختم. خوشبختانه عمه فکر هل و دارچین را هم کرده بود؛ یعنی واقعا فکر می‌کرد امیرکیا برای خودش چای، آن هم با سبک و سیاق ایرانی درست می‌کند؟

با بلند شدن صدای سوت کتری، چای را دم کردم. کمی داخل کابینت‌ها گشتم و بالاخره سینی و سه فنجان پیدا کردم. قند به چشمم نخورد، ناچار شکلات‌های سوئیسی روی میز را داخل پیش‌دستی کوچکی چیدم و کنار سینی گذاشتم و منتظر ماندم تا چای دم بکشد.

صدای بلند مازیار خانه را پر کرده بود. تفاوت اخلاق آن دو با هم، مثل زمین و آسمان بود؛ اما این‌که امیرکیا دوست ایرانی داشت، خیلی خوب بود. در غربت، با تمام بی‌خیالی، حضور یک هم‌وطن، زیادی دل آدم را قرص می‌کند. من هم ته دلم شاد بودم از این‌که علاوه بر امیرکیا، ایرانی دیگری را شناخته بودم.

چای را داخل فنجان‌ها ریختم و از نبات‌های چوبی که عمه برایش گذاشته بود هم کنارشان گذاشتم و با سینی پر و پیمانم به پذیرایی برگشتم. نگاه مازیار با دیدنم پر از شیطنت شد و بلند گفت:

- ای خدا شکرت! بعد یک عمر سگ دو زدن تو شرکت این غول بیابونی، بالاخره یه حالی به من دادی. بوی وطن می‌آد، بوی چای گیلان!

با لبخند سینی را روی میز گذاشتم و او خیلی سریع فنجان خودش را برداشت. زیر چشمی به امیرکیا نگاه کردم. بی‌توجه به هر دوی ما لپ‌تاپش را روی پاهایش گذاشته بود و خیره‌ی آن شده بود. اخم ریزی به چهره داشت و با عینک فریم مشکی‌اش جدی‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. پیراهنی چهارخانه هم روی رکابی سرمه‌ای رنگش پوشیده بود و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. انگار فهمیده بود نباید با آن وضع و با آن هیکل، جلویم رژه برود.

فنجان چای خودم را برداشتم و روی مبل تک نفره نشستم. با شیطنت گفتم:

- معمولا مهمون می‌آد، آدم پا می‌شه ازش پذیرایی می‌کنه. از ما کار که می‌کشن هیچ، کم‌محلی هم می‌کنن و سرشونو فرو می‌کنن تو لپ‌تاپ. ای خدا چه بدشانسی‌ام من دیگه!

مازیار با صدای بلند خندید و انگشت شستش را به علامت لایک نشانم داد.

نگاه امیرکیا با همان سردی از لپ‌تاپش کنده شد و خیره من و چشمان شیطانم زمزمه کرد:

- من یادم نمی‌آد مهمان دعوت کرده باشم.

شانه بالا انداختم و شالم را کمی آزاد کردم. هوای خانه برخلاف بیرون زیادی گرم بود:

- نبایدم یادت بیاد، چون به من می‌گن مهمون ناخوانده.

- ول کن دختر. این جنبه نداره می‌زنه نصفت می‌کنه‌ها. اون وقت می‌شی مهمون له شده!

با خنده به مازیار چشم دوختم و بی‌خیال نگاه جدی و اخموی امیرکیا جواب دادم:

- نترس. امانتم دستت.

دوباره خندید:

- شانسم ندارم یکی منو به امانت بسپره و این جوروی دلم خوش باشه.

به لحن بامزه‌اش لبخند زدم. امیرکیا اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید. انگار به خنده آلرژی داشت که هر قدر خنده‌ی ما بالا می‌رفت او بیشتر اخم می‌کرد. صدایش جدیت چشمانش را بیشتر به رخ می‌کشید:

- کی نگران توی جونور می‌شه که بخواد به امانت بسپاردت؟! بعدم خانم شانا، اون طور که من اطلاع دارم شما باید فردا امتحان داشته باشی. حالا مهمانی ناخوانده رفتنت کجای این ماجرا هست، نمی‌دونم.

چای به گلویم پرید و مازیار باز هم تکه پراند:

- از من که با بولدوزر رد شدی، هیچی، دختر مردمم خفه کردی.

سعی کردم جلوی سرفه‌ام را بگیرم. بهت‌زده پرسیدم:

- از کجا می‌دونی؟

پوزخندی زد و با ژست پر غرورش دوباره به صفحه‌ی لپ‌تاپش خیره شد:

- انتظار نداری که ولت کنم به امان خدا؟ امانتی دستم مثلاً! از همه‌ی برنامه‌های درسی و زندگی‌ت خبر دارم.

چشمانم گرد شد؛ فنجانم را روی میز شیشه‌ای دودی رنگ قرار دادم:

- یعنی تو این قدر بی‌کاری؟!!

مازیار این بار بلندتر زیر خنده زد و با دستش زیر گلویش خط فرضی کشید، یعنی دخلت آمده! نگاه امیرکیا آن قدر خشمگین بود که دست و پایم را جمع کردم و به گوشه‌ی مبل پناه بردم. صدایش بلند نبود اما بی‌نهایت پر

جذب به نظر می‌رسید:

- بی‌کار نیستم خانم کوچولو. فقط مسئولیت‌هامو درست انجام می‌دم. پدرت شما رو دست من سپرده و سوای اون، مامان پروین و آرین مرتب سفارش شما رو می‌کنن. پس طبیعیه حواسم بهت باشه. شوکه نگاهش کردم. مسئولیت‌پذیری‌اش زیاد و جدیتش بی‌نهایت بود! این‌که در تمام یک ماه گذشته مرا زیر نظر داشت و حواسش به من بود بیش از این‌که عصبی‌ام کند، احساساتم را غلغلک داد. صدای مازیار، از حالت بهت خارج کرد:

- دختر مردم به فنا رفت.

بدون هیچ مکثی به طرفش چرخیدم و ناخودآگاه گفتم:

- دقت کردی خیلی حرف می‌زنی؟

نگاه مازیار با تعجب روی من و امیرکیا که همزمان یک جمله را گفته بودیم، چرخ خورد. من هم متعجب از این هم‌آوایی با تعجب به امیرکیا نگاه کردم، اما او به روی خودش نیاورد و دوباره سرش را درون لپ‌تاپش فرو برد. مازیار با حالتی بامزه روی پایش کوبید:

- خوشم باشه! اینه دستمزد بعد این همه زحمت؟ بچه بزرگ کردم و به اینجا رسوندم، حالا تو روم وایمیسته و می‌گه خفه شو! آخ خدا! چه گناهی به درگاهت کردم؟

از کولی‌بازی‌هایش به قهقهه افتادم. امیرکیا سری با افسوس برایش تکان داد. مازیار چشمکی بهم زد و با اشاره به فنجان، درخواست چای کرد. بعد هم ضجه و مویه‌ی ساختگی‌اش را از سر گرفت. طوری سر و صدا راه انداخته بود که اخم امیرکیا هم رنگ باخت و با تأسف، دست به سینه شد و خیره‌اش ماند. مازیار برای روزهای غربت‌زده‌ی پیش رویم، نعمت خدا بود و از همان روز، پایش به زندگی‌ام باز شد. شیطنت و زبان همیشه فعالش در روز و شب‌های کانبرا حسایی دلم را گرم می‌کرد.

بعدها فهمیدم چرا وجود و حضور مازیار آن‌قدر برای امیرکیای جدی و سرد مهم بود. آخر می‌دانی؟ یک سری از آدم‌ها هستند که رد پایشان در زندگی‌ات طوری با قدم‌های هم‌سو می‌شود که اگر بخواهی هم نمی‌توانی انکارش کنی. هر بار که به رد قدم‌های نگاه کنی به جای یکی، دو رد پا می‌بینی. می‌آیند که بمانند. تا برایت واژه‌های اعتماد را از الف تا دالش معنی کنند. تا میان خنده‌ها و شوخی‌هایشان فریاد بزنند حواسشان به تو هست؛ که

در مغزت فرو کنند برای پر کردن تنهایی‌هایت با تمام وجودشان ایستاده‌اند. مازیار از جنس همان آدم‌ها بود! کم‌کم شناختمش و جایگاهش در زندگی من هم مهم شد. آن‌قدر حضورش در زندگی ما پررنگ بود که یک ماه نبودنش، شد تمام شدن ما در نقطه‌ی آغاز! بعدها خیلی به آن شب فکر کردم. مسلماً اگر مازیار بود، هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

از بعد آشنایی‌ام با مازیار، روابطم با امیرکیا بیشتر شد. مازیار هر دویمان را مجبور می‌کرد با او بیرون برویم و گاهی من را سرخود به خانه‌ی امیرکیا دعوت می‌کرد. حضور امیرکیا کم‌کم برایم به امنیت تبدیل شد. هر چند که همچنان خشک و غیرقابل پیش‌بینی به نظرم می‌رسید اما انگار حضورش برایم واژه‌ی امنیت را تداعی می‌کرد. من به او اعتماد داشتم و حتی به واسطه‌ی اعتمادم به او با مازیار معاشرت می‌کردم.

اواخر اولین ماه زمستان در استرالیا بود، اما در ایران مردم به استقبال ماه دوم تابستان رفته بودند. هوای کانبرا سردتر و خشک‌تر از هر وقتی بود و آدم را از بیرون رفتن منصرف می‌کرد! اما به خاطر کلاس مهمی مجبور بودم در این هوا از خانه خارج شوم.

خودم را حسابی پوشاندم اما همین که از در خانه خارج شدم، حس کردم سرما می‌تواند فلجم کند! پله‌های پریفر و یخ‌زده را آرام پایین آمدم و از در نرده‌ای وارد پیاده‌رو شدم. برای سوار تاکسی شدن باید تا سر خیابان پیاده می‌رفتم. تلاش می‌کردم قدم‌های آرام و مطمئنی بردارم تا روی برف‌ها سر نخورم. هر چند که شهرداری شب قبل سطح خیابان را تا حد زیادی از برف پاک کرده بود اما پیاده‌روها همچنان از هجوم برف‌های له شده، یخ بسته و لیز بودند. هنوز قدم چهارم را برداشته بودم که با صدای بوق کوتاه ماشینی، سرم را چرخاندم و با امیرکیا چشم در چشم شدم. مغزم بلافاصله فرمان ایستادن داد و پاهایم توقف کردند. امیرکیا هم تا دید ایستادم، ماشین را متوقف کرد و آرام پیاده شد. نگاهم را از اورکت مشکی بلند که ابهتش را چند برابر کرده بود به چهره‌ی جدی و کمی عصبی‌اش دادم. با لحنی جدی‌تر از همیشه بازخواستم کرد:

- تو این هوا پاشدی بری سر خیابون ماشین بگیری؟

دستانم را روی سینه‌ام بغل کردم و قدمی به ماشینش نزدیک شدم. حس

می‌کردم نوک بینی‌ام یخ زده:

- سلام، پس باید چه کار کنم؟

اخم‌هایش بیشتر در هم رفت و سری برایم تکان داد:

- سوار شو تا یخ نکرده‌ی.

خندیدم و کمی شال گردنم را پایین دادم تا صدایم واضح‌تر شود:

- نگو که می‌خواهی برسونیم؟

با همان اخم‌های غلیظ سوار ماشینش شد و در جلو را از داخل برایم باز کرد. حتی ذره‌ای جنتلمن‌بازی نمی‌کرد اما جنتلمن به نظر می‌رسید. این هم یکی از شانس‌های امیرکیا بود. سرم را کج کردم و در حالی که به شدت میل داشتم ادایش را در بیاورم، سوار ماشینش شدم و در را محکم بستم. بدون آن‌که نگاهم کند، دریچه‌ی سیستم گرمایشی را رویم تنظیم کرد و راه افتاد. شال دور گردنم را کمی شل کردم تا بتوانم نفس بکشم. نگاهش کردم، نیم‌رخ مردانه‌اش همیشه جدی بود. فکش طوری به چهره‌اش جذب شده بود که نمی‌شد او را دید و از سختی چهره‌اش حساب نبرد. نگاهم به بوت‌هایش افتاد که تا روی شلوار کتان‌ش بالا آمده بودند. لبخند محوی زدم. خوش تیپ و بداخلاق، صفت‌های برازنده‌ای برای او محسوب می‌شدند. سکوت ماشین را دوست نداشتم:

- امیرکیا؟

بدون آن‌که نگاهم کند بله‌ی محکمی گفت. ابرو در هم کشیدم:

- چرا اومدی دنبالم؟ تو مگه نرفته بودی شرکت؟

کوتاه نگاهم کرد:

- رفتم اما برگشتم. می‌دونستم تو این هوا دانشگاه رفتن برات سخته.

لبخندی زدم. خوشم می‌آمد که میان همه‌ی مشغله‌هایم با جدیت حواسش به من هم بود.

- مازیار می‌گه این هوا پا قدم منه! می‌گه تو کانبرا برف کم می‌باره و این بارش بی‌سابقه بوده. بهم می‌گه بدقدم.

اخمش همچنان پابرجا بود:

- مازیار چرت زیاد می‌گه.

خنده‌ام گرفت. مطمئناً اگر اینجا بود کلی آه و نفرین بار امیرکیا می‌کرد. صاف روی صندلی گرم ماشینش نشستم و نفسی عمیق کشیدم. تمام ماشین از عطر امیرکیا پر بود. موزیکی را که پخش می‌شد اصلاً دوست نداشتم. انگلیسی بود و من موزیک‌های ایرانی را ترجیح می‌دادم. برای همین از جیب کوچک کوله‌ام، فلش‌م را درآوردم و به سیستم امیرکیا متصلش کردم. با بلند

شدن صدای بلند و شاد خواننده، غش غش خندیدم. امیرکیا غرید:

- این چیه دیگه؟

سریع آهنگ را عوض کردم و نگاه پر برقم را به او دوختم:

- برای تقویت زبان فارسیت بهتره موزیک ایرانی گوش کنی.

با اخم ماشین را نگه داشت و نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم:

- نگو که می‌خواهی به خاطر یه فلش از ماشین پرتم کنی بیرون.

با دو انگشتش ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد و جدی گفت:

- رسیدیم. پرتمم کنم، فایده‌ای نداره.

سرم را چرخاندم و با دیدن ورودی دانشگاه و دانشجوهای پوشیده میان

شال و کلاه و کاپشن، لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست:

- خب پس خدا رو شکر. حالا بخوای پرتمم کنی مشکلی نیست.

اخمش کم‌رنگ شد و با خم شدن طرفم در ماشین را باز کرد. عطرش با

غلظت بیشتری به تاژک‌های بینی‌ام نشست و او با چشم اشاره کرد پیاده

شوم.

با خنده پیاده شدم و خواستم از ماشین فاصله بگیرم که برای اولین بار در

این مدت اسمم را تنها صدا زد:

- شانا؟

لهجه‌اش باعث شده بود اسمم میان لب‌هایش خاص به نظر برسد. الف

اسمم را کمی می‌کشید. با احتیاط ایستادم و به طرفش چرخیدم. از میان

شیشه‌ی پایین آمده، جدی زمزمه کرد:

- بعد کلاست می‌آم دنبالت. بهتره تو این هوا تنها برنگردی.

خواستم اعتراض کنم اما بدون این که مهلت بدهد ماشین را روشن کرد و

رفت. میان پیاده‌روی مملو از برف و یخ مات و مبهوت ایستادم!

با ضربه‌ای که به شانه‌ام خورد از شوک درآمدم و سالی را دیدم که با لبخند

عمیقی نگاهم می‌کرد. رو گوشی‌های سفیدش باعث شده بود بامزه‌تر به نظر

برسد. لب‌هایش را کج کرد و گفت:

- به چی نگاه می‌کنی دختر ایرانی؟!

عصبی از این که امیرکیا آدم حسابم نکرد پوفی کشیدم. لبخند به لب

نشاندم و جواب دادم:

- هیچی، به رد ماشین یه آدم خودخواه.

هم‌پایم به طرف دانشگاه حرکت کرد:

- متوجه حرفت نشدم... اوف! این سرما و برف بی سابقه‌ست. زمستونای اینجا همیشه خشک بودند.

دستم را دور بازویش حلقه کردم:

- راستش خودمم زیاد متوجه حرفم نشدم.

گیج نگاهم کرد. خنده‌ام گرفت. با هم وارد دانشگاه شدیم و سر کلاس رفتیم. رشته‌ام همسو با جهان‌بینی‌ام بود. من عاشق فیزیک و ریاضیات بودم. عاشق هر چیزی که مربوط به حساب کردن می‌شد. فرمول‌های فیزیک را بهتر از هر چیزی در حافظه‌ام ذخیره می‌کردم و با عشق بی‌پایانی پای توضیحات استادانم می‌نشستم. کلاس‌های آن روز به خاطر جو نامساعد هوا، غایب زیاد داشت. بعد اتمام آخرین کلاس همراه سالی از دانشگاه خارج شدم. او داشت راجع به جدیدترین دوست پسرش صحبت می‌کرد و مهمانی اخیری که با هم رفته بودند و من همه‌ی حواسم به اطراف بود تا ببینم امیرکیا آمده یا نه!

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد. بالای اولین پله، پایم روی تکه برف یخ زده رفت و از هشت پله سقوط کردم. صدای جیغ خودم و چند نفری که دور و برم بودند در گوشم پیچید. با ثابت شدنم روی سطح زمین از شدت درد حتی توانایی تکان دادم یکی از اعضای بدنم را هم نداشتم.

سالی و چند پسر و دختر دیگر خودشان را بالای سرم رساندند. سالی با دیدنم، جیغ وحشت‌زده‌ی دیگری کشید. دست یکی از دخترها به طرف دستم رفت؛ با پیچیدن درد وحشتناکی در بدنم چشمانم با بی‌حالی بسته شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

چشمانم که باز شد، حس مجروحی از نبرد برگشته را داشتم. سرم به قدری سنگین بود که حس کردم چرخاندنش غیرممکن‌ترین کار دنیا است. درکی از موقعیتم نداشتم اما با درد شدید سر و دستم، کم‌کم همه چیز برایم جا افتاد و سر خوردنم روی تکه برف یخ‌زده و سقوطم از پله‌ها و جیغ وحشت‌زده‌ی سالی مقابل چشمانم مجسم شد.

در اتاق آرام باز شد و سالی با چشمانی قرمز داخل آمد. من را که هوشیار دید، گریه‌اش را از سر گرفت و به طرف تخت پا تند کرد:

- اوه دختر... تو منو کشتی!

به اشک‌های روانش خیره شدم و با صدای گرفته‌ای لب زدم:

- حالا تو چرا گریه می‌کنی!؟

کمی نگاهم کرد و بعد میان گریه‌اش با عصبانیت جواب داد:
- چرا؟! اوه مطمئنم اگه اون لحظه خودتو می‌دیدم، سخته می‌کردی، تمام سرت پر خون بود.

دهانم تلخ و بدطعم شد. حالت رخوت و درد را همراه هم داشتم:
- یعنی ضربه مغزی شدم؟
خنده‌اش گرفت و کمی از شدت گریه‌اش کم شد:
- تو خیلی خوش‌شانسی. سرت شکسته اما ضربه مغزی نشدی و هنوز زنده‌ای!

هرگز فکر نمی‌کردم وقتی به خاطر شکستن سرم در بیمارستان بستری هستم، کسی پیدا شود و بهم بگوید خوش‌شانس! نگاهم به دست گچ گرفته‌ام افتاد و آه از نهادم برخاست. تازه داشتم عمق فاجعه را می‌فهمیدم:
- دستم شکسته؟

نگاه او هم به دستم کشیده شد و اشک‌هایش را پاک کرد. دخترک احساساتی‌ای بود و بعضی مواقع مرا یاد سالی در کارتون بابالنگ دراز می‌انداخت. هم اسم او هم بود:
- بله... شکسته. باید از خدای مسیح تشکر کنی که اتفاق دیگه‌ای برات نیفتاد.

متفکر و بی‌حال نگاهش کردم؛ یعنی بدتر از این هم می‌شد؟! البته منظور او مرگ بود! نفسم را که بیرون فرستادم، چهره‌ام از درد جمع شد. با حرف سالی، همان نفس نصف و نیمه هم در سینه‌ام گره خورد:
- موبایلت خیلی زنگ خورد اما من جواب ندادم. می‌دونستم تو اینجا تنها زندگی می‌کنی. برای همین مطمئن بودم خانوادت نیستند و لزومی ندیدم جواب بدم.

دست آزادم را به طرفش دراز کردم. کمی از مچم هم کبود بود. رسماً نابود شده بودم:
- موبایلمو بده لطفا.

سری تکان داد و از کیفم که روی شانه‌هایش انداخته بود موبایلم را خارج کرد و دستم داد. نگاهم سمت ساعت چرخید که ده شب را نشان می‌داد. لب گزیدم؛ امیرکیا موبایلم را با زنگ‌هایش ترور کرده بود. علاوه بر او، مازیار هم بارها زنگ زده بود. با بیچارگی به سالی خیره شدم:
- کاش جواب می‌دادی!

گیج نگاهم کرد. سعی کردم کمی خودم را بالا بکشم که با شدت گرفتن درد سرم بی‌خیالش شدم. نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداختم و با افتادن مجدد شماره‌ی امیرکیا، تپش قلب هم به حال ناجورم اضافه شد. از او می‌ترسیدم. ترجیح می‌دادم با مازیار صحبت کنم و بگویم در چه حالی هستم؛ اما توانایی جواب ندادن به او را هم نداشتم. با استرس تماس را وصل کردم و موبایل را کنار گوشم نگه داشتم:

- بله؟

صدایش از پس نفسی عمیق به گوشم رسید. آرام اما بی‌اندازه پر خشم. آن‌قدر عصبی که حتی زبان فارسی را هم کنار گذاشته بود و به زبان انگلیسی غرید:

- کجایی؟

این «کجایی» میلیون‌ها حرف پشتش داشت. بی‌نهایت خشم هم تنگش چسبیده بود تا زبانم بند بیاید. ضعف و بی‌حالی‌ام کم‌کم داشت عیان می‌شد:

- من... امیرکیا... من...

صدای دادش را حتی سالی هم شنید که چشمانش را گرد کرد و دستش را روی قلبش قرار داد.

- بهت گفتم کجایی؟!

داشت گریه‌ام می‌گرفت. داد زدنش آن هم با آن لحن می‌ترساندم. نفس عمیقی کشیدم و با اشاره از سالی اسم بیمارستان را پرسیدم و برایش زمزمه کردم:

- بیمارستان کالواری.

بدون این‌که چیزی بگوید تماس را قطع کرد و من به این فکر کردم کدام یک بدترند؟! سقوطم از پله‌ها یا خشم امیرکیا؟! همان خشمی که مازیار بارها از شدتش برایم گفته بود و می‌ترسیدم این بار دامن من را بگیرد؛ اما گناه من چه بود؟ من فقط به تماس‌هایش پاسخ نداده بودم و آن هم به خاطر این‌که بیهوش بودم.

صدای سالی از افکارم بیرون کشید:

- اون شخص عصبی پشت خط کی بود؟

لبخند خسته و بی‌حالی زدم. حس می‌کردم حالت تهوع هم به دردهایم اضافه شده:

- یکی در حد هیتلر!

دستش را روی دهانش گذاشت و با بهت پرسید:

- اوه. یه آدمکش؟

خنده‌ام گرفت؛ اما نای خندیدن نداشتم چون درد سرم امانم را بریده بود.

بدم هم نمی‌آمد کمی گریه کنم:

- نه دیگه در اون حد.

باز هم متوجه منظورم نشد. گاهی فکر می‌کردم او چطور با این ضریب هوشی در دانشگاه ما تحصیل می‌کند اما بعد به این نتیجه می‌رسیدم که شاید

مثل آدم منظورم را به او نمی‌رسانم!

نزدیکم آمد:

- داره می‌آد اینجا؟

احساس کردم ترسیده. من امریکیا را دقیقا مثل یک دیو برایش توصیف

کرده بودم:

- آره و تو هم با دیدنش باید بگی های هیتلر!

وقتی مردمک‌های چشمانش گشاد شد، بی‌جان خندیدم. این بار متوجه

شد که سر به سرش می‌گذاشتم و با حرص نفسش را بیرون فرستاد و روی

صندلی کنارم نشست. سرم را به سختی جا به جا کردم. علاوه بر سرم، کمر و

دستم هم درد می‌کرد. حس کوفتگی داشتم:

- سالی؟

نگاهم کرد. لب‌های خشکم را با آب دهانم تر کردم:

- دکتر چی گفت؟

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به سر باندپیچی شده‌ام خیره ماند:

- گفت باید تا فردا اینجا تحت نظر باشی.

آهی کشیدم؛ به خاطر یک لحظه حواس‌پرتی، خودم را خرد و خمیر کرده

بودم. نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم. این بیمارستان یکی از

بیمارستان‌های خصوصی این کشور بود و اتاق من آن‌قدر تمیز و شیک بود که

دست کمی از اتاق یک هتل نداشت.

از شیشه‌ی پنجره‌ی سراسری اتاقم، شهر و خانه‌ها مثل ستاره‌هایی در دل

تاریکی به نظر می‌رسیدند. در همین افکار بودم که در اتاق به شدت باز شد و

امیرکیا با چشمان به خون نشسته وارد اتاق شد. با دیدن وضعم، نگاه

خشمگینش رنگ ناباوری گرفت. به معنای واقعی ترسیده بودم و قلبم تند

می‌زد. مازیار هم پشت سرش و با نگرانی عیانی وارد اتاق شد. از امیرکیایی که

میان در خشکش زده بود، سبقت گرفت و خودش را به من رساند. حتی در این حالت هم چرت‌گویی را ترک نمی‌کرد:
- اوه اوه، تو که به فنا رفتی دختر! شبیه گوجه فرنگی له شده به نظر می‌رسی.

امیرکیا خودش را پیدا کرد. با دست مازیار را کنار زد و کنار تختم ایستاد. چشم در چشم منی که از ترس داشتم جان می‌دادم، غرید:
- چه بلایی سرت اومده؟

چشم‌هایش پر از خشم، ناراحتی و نگرانی بود. سالی با این‌که بیشتر از من ترسیده بود، خواست به جای من ماجرا را شرح دهد. هنوز کلمه‌ای از دهانش خارج نشده بود که امیرکیا این بار سر او فریاد کشید:
- شما همراهش بودی؟

سالی با ترس سرش را تند تند تکان داد و قدمی عقب برداشت. دلم برایش سوخت. داشت بی‌گناه زیر آتش خشم این مرد می‌سوخت. از خودم هم بدم آمد که در آن حالت دلم برای لهجه‌ی بریتانیایی جذابش ضعف رفت. فریاد بعدی، پر قدرت‌تر بود:

- نباید به عنوان همراه اون موبایل لعنتی رو جواب بدی؟! شش ساعته دارم این شهر رو برای پیدا کردنش می‌گردم و تو صاف صاف اینجا وایستاده بودی! الان تازه یادت افتاده باید توضیح بدی؟

مازیار کلافه از صدای بلند امیرکیا در اتاق را بست تا پرستارها را به آنجا نکشاند. ضربان قلبم بالا رفته و ترسیده بودم. نگاهی به سالی انداختم که از ترس خشک شده بود و پلک هم نمی‌زد. بعد نگاهم را سمت امیرکیا سُر دادم. سینه‌اش تند تند بالا پایین می‌رفت و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود. مازیار دستش را گرفت و به فارسی زمزمه کرد:

- خیلی خب پسر! آروم باش. من درک می‌کنم نگران شدی، اما اون بنده خدا چه گناهی داره؟

با خشم دست او را پس زد و غرید:

- پس کی تقصیر داره؟ چند ساعته کنارم هستی، دیدی که چه حالی داشتم.

دوباره به طرفم خیز برداشت و مثلاً سعی کرد آرام باشد؛ اما مگر آرامش سرش می‌شد:

- نگفتی چی شده؟

قلبم مثل قلب گنجشک می‌تپید. سرم به خاطر ترس و افت فشار نبض می‌زد و حالت تهوع هم به شدت حالم را خراب کرده بود:
- از پله‌های دانشگاه سُر خوردم.

چشمانش را بست تا خودش را کنترل کند. لحظه‌ای بعد چشم گشود. دوباره زد کانال انگلیسی و به مازیار گفت:
- برو ببین می‌تونی دکترشو پیدا کنی.

مازیار بی‌حرف از اتاق خارج شد. سالی گوشه‌ای با بغض ایستاده بود. من هم دست کمی از او نداشتم؛ عکس‌العمل امیرکیا مرا تا حد مرگ ترسانده بود. برای چند لحظه اتاق غرق سکوت شد. سرانجام امیرکیا نفسی عمیق کشید و رو به سالی کرد:

- شما می‌تونی بری!

صدایش هنوز پر خشم بود. سالی سریع به طرفم آمد و با بغض گونه‌ام را مَهر زد. زیر گوشم لب زد:
- این از هیتلرم بدتره.

و بدون حرف از اتاق خارج شد. امیرکیا به دیوار تکیه زد و خیره به من نفس بلندی کشید:

- دیگه حق نداری همچین کاری بکنی.

دوباره زبانش را به فارسی تغییر داده بود. با بغض و درد لب زدم:
- چه کاری؟

خودش را روی کاناپه‌ی چرم و زیبای اتاق رها کرد. هنوز قفسه‌ی سینه‌اش پر ضرب تکان می‌خورد. با حرفی که زد، برای اولین بار حس کردم مقابلش کم آورده‌ام:

- این‌که تا این حد منو بترسونی و نگران کنی.

چشم‌هایم بیشتر از این گرد نمی‌شد. خیره‌ی مردی بودم که مستقیم، جدی و بی‌نهایت عصبی نگاهم می‌کرد. انتظار هر حرفی را داشتم جز چیزی که گفت. نگرانی؟! ترس؟! فکر می‌کردم امیرکیا با این حس‌ها غریبه باشد اما حالا... اصلا او می‌دانست نگرانی و ترس چیست؟! می‌دانست و نگرانم شده بود؟ به خاطر ترسیده بود؟! قلبم حس گنگ و ناشناخته‌ای را با شنیدن این حرف تجربه کرد. به حرکت همچنان تند و محکم قفسه‌ی سینه‌اش خیره شدم و دلم کمی گریه کردن خواست. اگر او ترسیده بود، من هم ترسیده بودم. او از سر بی‌خبری از حال من و من به خاطر فریادهای او.

بی‌هوا و بی‌مقدمه زدم زیر گریه. مردمک‌هایش تنگ شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت. بلند شد و با قدم‌های بلند خودش را به تختم رساند. دستانش را روی تختم تکیه‌گاه بدنش کرد و به طرفم خم شد:
- حالت خوبه؟! -

گریه‌ام شدت گرفت. صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. کلافه شد؛ می‌هایم را گرفت و وادارم کرد از روی صورتم جدایشان کنم. نگاه غرق اشکم را سمت دیگری دوختم. این بار هر دو دستم را با یک دست گرفت و چانه‌ام را اسیر دست آزادش کرد:

- داری منو می‌ترسونی؟! جاییت درد می‌کنه؟

به چهره‌ی پر اخم و نگرانش خیره شدم. فشاری را که در آن چند دقیقه با رفتارش به جسم و روحم وارد کرده بود با گریه به صورتمش کوبیدم:

- الان یادت افتاده بپرسی؟! من از شدت درد و ضعف حالت تهوع دارم و تو به جای پرسیدن حالم از وقتی رسیدی فقط داد زدی؛ یعنی این قدر سخته تو این شرایط یه کم از اون رفتار خشک و خودخواهانت فاصله بگیری؟! من به خاطر پیدا کردن تو که فکر می‌کردم اومدی دنبالم به این حال و روز افتادم، اون وقت تو به جای پرسیدن حالم عین طلبکارا باهام رفتار کردی؛ مثلاً منو سپردن دست تو، اما متوجه نیستی با رفتارت چه قدر عمق تنهاییمو بیشتر می‌کنی. هیچ وقت نمی‌خندی و تنها واکنشت به کارام، داد زدن و اخم کردنه! اون چه رفتاری بود با دوستم داشتی؟! چرا نمی‌تونی یه کم مهربون باشی؟! -

بالاخره همه‌ی اعتراض‌های قلب هجده ساله‌ام به رفتارهای سردش را بیرون ریختم. نه فقط اعتراض به رفتار چند دقیقه‌ی قبلش، بلکه اعتراض به تمام روزهای گذشته‌ای که روی خوشی از او ندیدم. حواسش به من بود ولی من چیزی فراتر از این می‌خواستم. می‌خواستم گاهی هم صحبت‌م بشود و با مهربانی‌اش نگذارد دلم هوای ایران کند؛ اما امیرکیا با همه‌ی این حس‌ها غریبه بود و حالا، در این موقعیت، من از تمام رفتارهایش گله داشتم.

حیران نگاهم می‌کرد؛ انگار باور نداشت این حجم از اعتراض و گریه را در من ببیند. سرم را پایین انداختم و همچنان با صدایی خفه، گریه کردم. به خاطر این گریه‌ها، حالت تهوع و سردردم شدت گرفت اما از حرف‌ها و رفتارم اصلاً پشیمان نبودم.

در همین فکرها بودم که کار امیرکیا مرا ناباور و گیج به عالم دیگری فرستاد. دست‌هایش را به نرمی دور بدن آش و لاشم حلقه کرد و سرم را آرام

به سینه‌اش تکیه داد. نوازش دستش را روی باند سرم حس کردم و بعد، صدای همچنان جدی اما آرامش زیر گوشم، حیرت ناشی از کارش را بیشتر کرد:

- حق با توئه. من خیلی بدم؛ اما حتی خودتم نمی‌تونی تصور کنی امروز تا چه حد نگران شدم. از یه آدم نگران توقع آرامش داری؟!

دیگر درد و حالت تهوعی حس نمی‌کردم. تنها نغمه‌ای کوبنده زیر سرم نت به نت می‌نواخت و آن، ضربان قلب امیرکیا بود. محکم و با تأخیر می‌زد. مهربانی قلمبه شده‌اش مرا به خلسه برده بود. قدرت حرکت نداشتم؛ اما حس می‌کردم باید چیزی بگویم:

- تو همیشه بداخلاقی. ربطی به امروز نداره.

آرام از خودش جدایم کرد. نوازش‌گونه دستش را روی باند کشید و نگاهش را از گج دستم به چشمانم داد. هنوز جدی بود اما نگران هم بود. این بار با آرام‌ترین لحن تمام این مدتش گفت:

- تو خوب شو! من قول می‌دم باهات بداخلاقی نکنم. فقط اینجا و روی این تخت نباش... هیچ‌وقت!

حرفش باعث شد تنم گر بگیرد و همه‌ی جانم داغ شود. خیره شدم در چشمان جدی و محکمش. اخم ریز همیشگی روی پیشانی‌اش دیگر اذیتم نمی‌کرد. آب دهانم را قورت دادم. این حال و این گیجی‌ها برایم تازگی داشت. در تمام عمرم، هرگز این حال را، این نگاه‌های خیره و این جنس نگرانی را تجربه نکرده بودم. حالم مثل پری دریایی بود که با معامله‌ای دو پا به دست آورد تا روی خشکی راه برود! برای من همه چیز پر از تازگی بود. حرف‌های ساده، جدی و حتی خودخواهانه‌ی امیرکیا تپش قلبم را افزایش داده بود.

نفسش را آرام بیرون فرستاد. موهایم از زیر باند رها شده و صورتم را قاب گرفته بودند. با نوک انگشت، موهایم را لمس کرد؛ معذب شدم؛ کاش شالم بود. حتما بعد از سقوطم یا شاید هم بعد از باندپیچی سرم در بیمارستان به فنا رفته بود. بالاخره مویم را روی شانهم رها کرد و عقب کشید. نفس گرفته‌ی من هم آزاد شد.

مست و گیج به جایی که چند لحظه پیش ایستاده بود خیره ماندم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟! اصلا مگر یک دکتر پیدا کردن چه قدر زمان می‌برد که مازیار هنوز برنگشته بود؟ این حال بد قطعاً ناشی از سقوطم بود و هیچ دلیل

دیگری نداشت. هیچ دلیلی!

با احتیاط روی کانپهی چرم نشستیم و دستم را گذاشتم روی سرم که ذق ذق می‌کرد. امیرکیا که در آشپزخانه‌ی کوچکم ایستاده بود، مخاطب قرارم داد:

- باید می‌رفتی اتاقت و استراحت می‌کردی.

اصلا دلم نمی‌خواست به اتاق کوچکم بروم. تمام شب گذشته را با او در اتاق بیمارستان محبوس بودم و حالا با نشستن در پذیرایی خانه‌ام حس و حال بهتری داشتم. قبل از این‌که حرفی بزنم، مازیار از سرویس بهداشتی خارج شد و همان‌طور که دستانش را با شلوارش خشک می‌کرد غر زد:

- چه‌قدر سرویست کوچیکه. آدم دلش می‌گیره.

امیرکیا با حرص صدایش کرد و من زیر خنده زدم. بدون توجه به امیرکیا، آمد و کنارم نشست. دستانش را جلوی صورتم گرفت:

- این چند تا انگشته؟

دوباره خندیدم. امیرکیا سببی از یخچال درآورد و به طرفش پرتاب کرد که درست به پشتش خورد و صدایش را بالا برد:

- وحشی، سیاه و کبودم کردی. بده دارم معاینه‌ش می‌کنم؟

امیرکیا با همان اخم‌های درهم؛ همان‌طور که آب‌میوه را از پاکتش داخل لیوان خالی می‌کرد، جوابش را داد:

- تو دهن‌تو ببندی، بیشترین کمکو کردی.

خنده‌ام بند نمی‌آمد. مازیار بی‌توجه به حرف‌های او، سرش را تکان داد و دوباره گفت:

- داشتم می‌گفتم... این چندتااست؟ من اگه می‌دونستم پزشکی این‌قدر راحت، می‌رفتم دکتر می‌شدم. فکر می‌کردم فقط دکترای ایران اینو می‌پرسن اما اینجا هم همونه. فکر کنم ایران درس خونده بود.

آن‌قدر جدی و متفکر حرف می‌زد که کاری جز خندیدن از دستم برنمی‌آمد. امیرکیا لیوان آب‌میوه را همراه داروهایم به طرفم گرفت. اخمی به مازیار کرد و تشر رفت:

- چرت و پرت‌هات تموم نمی‌شه. نه؟

مازیار به مسخره لب‌گزید:

- هی! چرت و پرت کلمه‌ی بدیه عشقم. باید بگی فرمایشات تموم نشد؟

امیرکیا فقط خیره‌اش شد. مازیار بالاخره خودش را جمع و جور کرد. به امیرکیا نگاه کردم. از دیشب، هیچ‌کدام به روی هم نمی‌آوردیم من چه حرف‌هایی زدیم و او چه کاری انجام داد! نگاهم را حس کرد و با همان جدیتی که مازیار را سر جایش نشاند به داروهایم اشاره زد، یعنی که معطل چه هستی بخور!

سریع قرصم را از روکشش خارج کردم و با آب‌میوه‌ام سر کشیدم. ثانیه‌ای نگذشت که دوباره نطق مازیار باز شد:

- ولی اون پرستاره معلوم بود چشمش منو گرفته‌ها. مگه نه نسیم؟
از وقتی فهمیده بود شانا یعنی باد ملایم، مرتب نسیم صدایم می‌زد. با اخم‌هایی در هم نگاهش کردم. لیوان را از دستم کشید و خودش را گوشه‌ی مبل جمع کرد:
- ایش. یکی از یکی بد اخلاق‌تر.

و بعد کل آب‌میوه‌ی باقیمانده در لیوان را سر کشید. امیرکیا این بار به طرفش خیز برداشت و مازیار با فریاد از کاناپه پایین پرید و فرار کرد.

با صدای اذانی که از مسجد کوچک روستا به گوش می‌رسید، از گذشته به حال پرتاب شدم. از همان جایی که نشسته بودم برق گنبد کوچک مسجد را می‌دیدم. صدای مؤذن سکوت روستا را شکسته بود.

چشم‌هایم از شدت کم‌خوابی خسته و بی‌تاب بودند. با انگشت کمی ماساژشان دادم و دوباره به تاریکی آسمان خیره شدم. سرمای هوا بیشتر شده بود. لبخند تلخی روی لبانم نقش بست. بالای پیشانی‌ام را لمس کردم. جای بخیه‌های شکستگی آن روز برفی، یادگاری روزهای خوش آن سال‌هایم بود. روزهای بی‌دغدغه... روزهایی که امیرکیا تنها حکمران زندگی‌ام بود. حالا که خاطرات آن دوران را مرور می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که علاقه‌ی من به او از همان شب شروع شد. همان شبی که در بیمارستان با جنس خاص از نگرانی اشکم را درآورد و بعد خودش نابودش کرد. همان شب فهمیدم این مرد برایم با بقیه فرق دارد.

دیر فهمیدم... دیر فهمیدم، وگرنه جلویش را می‌گرفتم. وقتی مطمئن شدم که دیگر خودم نبودم، بلکه به انسانی تبدیل شده بودم که بی‌نگاه امیرکیا یک روز زنده نمی‌ماند. نگاهش اکسیژنم بود. خودش می‌دانست؟!

مؤذن مسجد فریاد زد «حی علی الصلاة» و من به این فکر کردم که خدا

مرا می‌پذیرد؟! منی که پای دلم خطا زیاد رفتم و تنها دلیل عشق بود.
دستم را روی پیشانی‌ام قرار دادم؛ یعنی الان امیرکیا چه می‌کرد؟! از خودم
متنفر بودم. هنوز به او فکر می‌کردم و این اوج دردم بود!
از جایم بلند شدم. انار نارس را میان مشتم گرفتم و پای درختچه‌ی انار
رهاش کردم. شاید حق با خالجان بود و باز هم می‌توانست انار شود، سرخ
شود، عاشق شود.

بدنم خشک شده بود. از پله‌های سیمانی پایین رفتم و پای شیر گوشه‌ی
حیاط روی دو زانو نشستم و پیچ شیر را چرخاندم. نیتم را کردم و آب سرد را
به صورتم پاشیدم. دندان‌هایم از سرما به هم خورد اما مهم نبود. من خسته
بودم و می‌خواستم به مهر خدایی‌اش برگردم. دلم آن‌قدر برای حرف زدن با
خدا تنگ بود که به محض شنیدن اذانش، به صرافت افتاد و آرامش و
محبتش را طلب کرد.

وضو گرفتیم که تمام شد، سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. با عجله از
پله‌ها بالا رفتم و خواستم وارد خانه شوم که خالجان در را باز کرد و حوله به
دست به استقبال آمد. حس می‌کردم پوستم از سرما یخ زده که لبخندم روی
صورتم کش نمی‌آید! خاله حوله را به طرفم گرفت، در را بست و به بخاری‌اش
اشاره کرد:

- بشین اونجا دختر. یخ زدی، چرا بیرون وضو گرفتی؟!
خودم را به بخاری کوچکش چسباندم و صدایم را آرام کردم تا شاپرک
بیدار نشود. خالجان با شنیدن صدای اذان بیدار شده بود اما با توجه به خواب
سبک شاپرک، حدس زدم صدای اذان به گوشش نرسیده وگرنه حتما بلند
می‌شد. چادری را که خالجان به طرفم دراز کرد، گرفتم:
- دستت درد نکنه خالجان، آب که به پوستم خورد انگار سرما خودشو به
جونم کشید.

خم شد و شعله‌ی بخاری قدیمی‌اش را زیاد کرد:
- اصلا دیشب خوابیدی؟!
چادر سفید با آن گل‌های درشت صورتی را به صورتم چسباندم و بو کردم.
بوی گل محمدی می‌داد:
- نه! تو گذشته سیر می‌کردم.
سجاده‌اش را باز کرد و رو به پنجره‌ای ایستاد که آسمان گریه و میش دم
صبح را نشان می‌داد و چادر به سر انداخت:

- فایده‌ای هم داشت؟

چادر را به سرم انداختم و پای سجاده‌ای ایستادم که کنار خودش برایم باز کرده بود. پوزخندزنان گفتم:

- نه! ولی حداقل فهمیدم از کی دلم به هواش تپید.

بعد هم زیر نگاه خیره و مهربانش، قامت بستم. با بغض قامت بستم اما دستانم که پایین افتاد، آرام بودم. این حجم آرامش را کجا جز رو به قبله‌ی او پیدا می‌کردم؟

خدا نماز را واجب کرده، نه برای این‌که شکرش کنیم یا مقابلش زانو بزنیم. واجب کرده چون می‌داند بنده‌اش گاهی چه قدر تشنه‌ی آرامش می‌شود. می‌داند و راه یافتن آرامش را برایش تجویز کرده است. آرام‌بخش تجویزی خدایم آرامم کرد. او به زندگی‌ام برگشته بود و من چه قدر گفتنی از روزهای نبودنش داشتم. نمی‌دانم... شاید هم من نبودم و او بود. به قول خالجان، او همیشه بود... من نمی‌دیدمش! خدایی که آرین را برایم فرستاده بود، مگر می‌شد نباشد؟! به رکوع رفتم. او باز هم دستم را گرفته بود. معجزه‌ی خانه‌ی خالجان بود یا سیر در روزهای خوش گذشته؟! نمی‌دانم!

همراه شاپرک میان باغ‌های کشاورزی روستا قدم می‌زدیم. هر کدام تکه‌ای چوب بلند دستمان گرفته بودیم و به کمکش از میان پستی و بلندی زمین‌ها رد می‌شدیم. پایین مانتوی هردویمان پر از خاک و گل بود، کفش‌هایمان هم وضع بهتری نداشت. به زمین‌های خالجان که رسیدیم، هر دو ایستادیم. کارگرها مشغول کار بودند و شاپرک با صورتی گل انداخته نگاهشان می‌کرد. من اما نگاهم به خود شاپرک بود که باد موهایش را از زیر شالش بیرون ریخته بود! یادم آمد روزی مردی میان گوشم گفته بود «وقتی موهایت را به دست باد می‌سپاری، من حسودترین مرد تاریخ می‌شوم.» لبخند تلخی کنج لبم خانه کرد؛ صندوقچه‌ی ذهنم کلیدی داشت که هر کجای این دنیا پرتابش می‌کردم، باز هم به جای اولش برمی‌گشت.

شاپرک به طرف کارگرها قدم برداشت و من زیر درخت پرتقال نشستم. مهم نبود که مانتوام گلی می‌شد. مهم عطر درختی بود که مستم می‌کرد. چوب کج و معوج دستم را بغل گرفتم و خیره‌ی تکاپوی کارگرها و شاپرکی که داشت سر به سرشان می‌گذاشت، دوباره پرتاب شدم میان آن روزها.

دستم را تازه از گچ خلاص کرده بودم و قصد داشتم برای جبران محبت‌های امیرکیا، او را به صرف شام دعوت کنم. به آشپزی خودم مطمئن نبودم؛ بنابراین تصمیم گرفتم دعوتش کنم به رستورانی که تازگی‌ها با سالی کشفش کرده بودیم.

در مدتی که دستم در گچ بود، بیشتر کارهایم روی دوش او بود. البته که نمی‌توانست تغییر کند، اخم‌هایش هنوز پابرجا بودند؛ اما با حس مسئولیت‌پذیری شدیدی، مرا به دانشگاه می‌رساند و دنبالم می‌آمد. حتی برایم از بیرون غذا می‌گرفت و می‌فرستاد. شب‌ها هم با وجود کارهایش، حتماً به من سر می‌زد و تنها یک سؤال می‌پرسید: «امروز مشکلی نداشتی؟»

هر شب با همین یک پرسش، حس می‌کردم تنها نیستم و غم غربت برایم کم‌رنگ‌تر می‌شد. به خواست خودم، راجع به وضعیتم به خانواده‌ام چیزی نگفتم. دلم نمی‌خواست نگران‌شان کنم و از راه دور دلشان را به چنگ بکشم. نگاهم میان لباس‌هایم گشت می‌زد؛ دلم می‌خواست شیک‌ترین لباسم را بپوشم که در نوع خودش، حس عجیب و جدیدی بود. میان رگال پالتوهایم، چشمم روی پالتوی سفید چرم نشست؛ آری از ترکیه برایم سوغاتی آورده بود. با مکت بیرون کشیدمش. تنگ و خوش‌دوخت بود و روی تن جلوه‌ی خاصی داشت. وقتی اولین بار برای خودش پوشیدمش، با لبخند محوی زمزمه کرده بود: «تو خوشگل‌ترین سفید برفی دنیایی!»

ناخودآگاه دلم برایش تنگ شد... پالتو را روی تخت انداختم و تلفن بی‌سیم را برداشتم. حین گرفتن شماره‌اش، میان کمد دیواری کوچکم مشغول انتخاب شال شدم. با شنیدن صدای خوش‌آهنگ بله‌اش، دستم میان شال‌ها ایست کرد و چشمانم بسته شد:

- سلام غول چراغ جادو.

لحظه‌ای مکت کرد. بعد صدایی خش‌دار و دل‌تنگ جوابم را داد:

- سلام زبل جان من! چطوری در دونه؟!!

دوباره شال‌ها را زیر و رو کردم و با لبخند جوابش را دادم:

- خوب! احوال غول من چطوره؟!!

خندید اما به نظرم خنده‌هایش غمگین بود:

- خدا رو شکر که خوبی. غولتم فقط دل‌تنگ توئه. خوش می‌گذره؟!!

بالاخره شال زرشکی رنگم را انتخاب کردم و روی پالتو انداختم، تضاد

رنگی‌شان خیره‌کننده بود:

- اگه بهت برنمی خوره باید بگم خیلی! اینجا همون جاییه که من آرزوشو داشتم و تو برام برآوردش کردی.
صدایش آرام شد:
- تو فقط آرزو کن! برآورده کردنش همیشه با من.
بوت‌های زرشکی رنگم را که باز هم هدیه‌ی آرین بود، کنار لباس‌ها گذاشتم و با لبخند روی تخت نشستم:
- تو همیشه همینو می‌گی.
- تا به حال غیر این عمل کردم؟!
کمی فکر کردم و با لذت از حمایت‌های دائمی‌اش جواب دادم:
- نه!
- خوبه؛ داری چه کار می‌کنی؟!
نگاهم را دوباره به طرف لباس‌ها سوق دادم:
- می‌خوام آماده شم و پسر برادر غد شما رو دعوت کنم رستوران.
صدایش با مکث به گوشم رسید:
- چطور؟! تو که می‌گفتی این تحفه ارزونی خودم؟
شانه بالا انداختم و از میان لاک‌های چیده شده روی میزم، رنگ زرشکی را جدا کردم:
- راست گفتم؛ اما کم کم داره درست می‌شه. منم گفتم جایزه بهش بدم.
آرام خندید:
- پس بهت خوش بگذره نفس. مواظب خودت هستی دیگه؟!
دستی به جای بخیه پنهان زیر موهایم کشیدم و به این فکر کردم اگر بفهمد چه عکس‌العملی نشان می‌دهد:
- هستم. تو هم مواظب خودت باش آقای دکتر.
لبخند خسته‌اش را از پشت خط تصور کردم و دلم برای جذابیتش ضعف رفت:
- زبل منی. برو به آماده شدن برس گلم.
نگاهی به ساعت انداختم، دیر شده بود! آرین حتی از آن سوی کراهی زمین هم حواسش به حواس‌پرتی‌ام بود:
- اوکی. فعلاً!
- به امید دیدار دختر قشنگم.
با خنده تماس را قطع کردم. چه قدر «دختر قشنگم» گفتن‌هایش را دوست

داشتم. آراین برایم برادری تمام عیار بود. همیشه و همه‌جا مواظبم بود و من از این همه توجه نسبت به خودم، حس غرور می‌کردم.

سریع درپوش لاک را باز کردم و ناخن‌های دستم را لاک زدم. صبر کردم تا خشک شوند. بعد هم برق ناخن زدم تا ناخن‌هایم خوب برق بزنند و جلوه‌بخش دست‌های زیبایم شوند.

لاک‌ها، دنیای دخترها را رنگی می‌کنند. دختری که ناخن‌هایش را رنگی می‌کند، یعنی هنوز امید به زندگی درونش موج می‌زند.

لباس‌هایم را پوشیدم و موهایم را فرق کج باز کردم. شالم را مدل‌دار روی سرم انداختم و کل آرایش صورتم شد ریمبل و رژ زرشکی روی لب‌هایم! راضی از تیپ و اندام ظریفم که در این لباس‌ها بیشتر از هر وقتی به چشم می‌آمد، کیف دستی‌ام را برداشتم و از خانه خارج شدم.

برف‌ها آب شده بودند و این چند روز دیگر برفی نباریده بود. هوا اما هنوز سرد بود. از خیابان گذشتم و وارد حیاط کوچک خانه‌ی امیرکیا شدم. کوبه‌ی روی درش را چند بار کوبیدم و منتظر شدم تا در را باز کند. انتظارم زیاد هم طول نکشید. با دیدنم پشت در خانه‌اش، چشمانش از تعجب گرد شد. لبخند دندان‌نمایی زد:

- سلام امیرکیا.

مثل همیشه جای جواب سلام، سر تکان داد و اخم ریز همیشگی باز مهمان‌پیشانی‌اش شد:

- چیزی شده؟! -

سرم را کج کردم و شانه بالا انداختم:

- برو لباساتو بپوش و بیا. می‌خوام شام دعوتت کنم بیرون.

اخمش کمی پررنگ‌تر شد. مچم را از روی پالتو گرفت و مرا داخل خانه‌ی گرمش کشید و در را بست. با تعجب نگاهش کردم. او هم به در خانه تکیه زد و نگاه جدی‌اش را من دوخت:

- اون‌طور نگام نکن. بیرون سرد بود! حالا حرفتو بزن.

دست به سینه شدم و دل به نگاه جدی‌اش دادم:

- حرفمو زدم... برای شام دعوتت کردم.

لبخند ناپیدایی روی چهره‌ی مغرور و جدی‌اش نشست. لبخندی که شاید تنها نشانه‌ی حضورش، برق چشمانش بود. در عجب بودم که این آدم چطور می‌توانست هم با چشمانش بخندد و هم آدم را دعا کند:

- دلیل این دعوت چیه؟!

این بار من اخم کردم:

- مگه حتما باید دلیل خاصی باشه که من نوهی عمه‌مو به شام دعوت

کنم؟ زود باش امیرکیا، برو آماده شو.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد از در کنده شد و به طرف اتاقش رفت. در

همان حال گفت:

- برای یه دعوت دوستانه‌ی شام زیادی خوشگل کردی.

خون به صورتم دوید. دست روی گونه‌های داغم گذاشتم و گیج و حیران،

مسیر رفتنش را با چشم دنبال کردم. امیرکیا تحت تأثیر فرهنگی که در آن

بزرگ شده بود راحت حرفش را می‌زد. من هم که آدم خجالت کشیدن نبودم!

آرین بارها این حرف‌ها را به من زده بود؛ پس چرا این بار تمام جانم از

کلامش گر گرفت؟!

به آشپزخانه پناه بردم تا با نوشیدن لیوانی آب، اندکی از التهابم کم کنم؛

حرفش کاملا به هم ریخته بود و از واکنش بدنم نسبت به این موضوع

عصبی بودم. لیوانی از آب یخ پر کردم و یک نفس سر کشیدم. لیوان را روی

آپن کوبیدم و به رد رژ زرشکی‌ام روی آن خیره شدم. خواستم بشویمش که

امیرکیا از اتاقش خارج شد و نگاهم را به طرف خودش کشاند. سرتاسر مشکی

پوشیده بود؛ اورکت مشکی روی دستانش هم تکمیل‌کننده تیپش بود. خیره‌ی

تیپ و هیكلش بودم که با صدای جدی‌اش به خودم آمدم:

- بریم؟

سری برایش تکان دادم و بدون شستن لیوان از خانه خارج شدم. هر دو به

طرف پارکینگ رفتیم که انتهای حیاط خانه‌اش بود. در ماشین را با ریموت باز

کرد و من سریع‌تر از او روی صندلی نشستم. خودش هم سوار شد و موهایش

را عقب کشید:

- کجا برم؟

آدرس مدنظرم را دادم؛ انگار آنجا را می‌شناخت که سری به معنای

فهمیدن تکان داد و حرکت کرد. با روشن شدن ماشین؛ سیستم صوتی هم

کار افتاد. آهنگ ایرانی قدیمی که فضای ماشین را پر کرد، چشم‌هایم از

حیرت گرد شد. چه زود به حرف‌هایم عمل کرده بود؛ با لبخند کنترل شده‌ای

به طرفش برگشتم:

- خدای بزرگ... موزیک ایرانی تو ماشین امیرکیا شمس؟! باور کنم یعنی؟!

کوتاه نگاهم کرد. چشمانش طور عجیبی جدی بود اما لحنش نه:
 - یه لیدی زیبا ازم خواست برای تقویت زبانم موزیک پارسی گوش کنم.
 از پارسی گفتنش لبخند روی لبم نشست. «لیدی زیبا» گفتنش را دوست
 داشتم. با لهجه‌اش، تنها کلمه‌ای بود که تلفظش به دلم نشست، البته تلفظ
 اسمم را هم از زبانش دوست داشتم. ابروی راستم را بالا انداختم:
 - همیشه این قدر حرف گوش کنی؟
 بدون نگاه کردن به من لب زد:

- اصولاً به حرف هیچ کس جز خودم گوش نمی‌کنم؛ اما این بار ضرر نکردم.
 لبخندم عمیق‌تر شد و صدای پخش را زیاد کردم. موزیک‌های فلش من
 نبود و این یعنی آن قدرها هم حرف گوش کن نبود، اما چه کسی از صدای
 محسن چاووشی بدش می‌آمد که من دومی‌اش باشم؟!
 با رسیدن به رستوران مورد نظرم، ماشین را داخل پارکینگ رستوران پارک
 کرد و هر دو پیاده شدیم. نگاهش یک دور کامل رویم چرخ خورد و بعد کنارم
 ایستاد. با هم وارد رستوران شدیم و برای اولین بار رفتاری درست از خودش
 نشان داد؛ صندلی را برایم عقب کشید و با آن نگاه سنگی‌اش اشاره کرد که
 بنشینم! خودش هم میز را دور زد و روبه‌روی من نشست.
 گارسون منو را روی میز گذاشت و من بدون نگاه به آن گفتم:
 - من استیک می‌خوام با سس قارچ.

اهل ریسک نبودم! به خصوص در مورد غذا ترجیح می‌دادم چیزی را
 سفارش دهم که از خوب بودنش مطمئن باشم. این غذا را هم سری قبل
 امتحان کرده بودم و دوستش داشتم. امیرکیا هم همان را سفارش داد و بعد از
 رفتن گارسون، به صندلی‌اش تکیه زد. دلم می‌خواست بگویم با آن نگاه پر
 غرورش شبیه اشراف‌زاده‌های انگلیسی شده؛ اما لب‌هایم را به هم دوختم تا
 حرفی نزنم که شرمنده‌ام کند. نگاهش دورتادور رستوران چرخید و روی من
 متوقف شد:

- آخر هفته کلاس داری؟!!

تلفظ بعضی از کلماتش باعث خنده‌ام می‌شد؛ اما نخندیدم و در عوض، سرم
 را روی شانه کج کردم:
 - نه. چطور؟!!

دستانش را روی میز قفل کرد؛ دوباره حواسم پرت طرز نشستنش شد؛
 روی صندلی لم داده و راحت نشسته بود؛ اما به نظرم خیلی جذاب می‌آمد.

حرفی که زد باعث شد افکارم را به حال خودشان رها کنم:

- مازیار و بچه‌های شرکت ترتیب یه سفر دو روزه به سیدنی رو دادن و یه هتل هم نزدیک ساحل گرفتن.

چشمانم را ریز کردم. زود منظورش را فهمیدم، یعنی هر طور حساب می‌کردم به همان نقطه می‌رسیدم؛ اما به روی خودم نیاوردم:

- خب؟

جدی به طرفم خم شد و بالاخره از آن ژست دلبرانه دل کند:

- آماده باش.

این بار هر دو ابرویم بالا پرید:

- من کجا بیام؟!

دوباره به ژستش برگشت و با مکشی که مشخص بود برای تأثیرگذاری بیشتر کلامش است، لب زد:

- هر جا که من برم.

چشمانم گرد شد؛ تک خندی زدم و به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم:

- کسی بهت گفته رفتارات و حرفات خیلی خودخواهانه‌ست؟

پوزخندی کنج لبش جا خوش کرد؛ تازه متوجه شدم روی گونه‌ی چپش، چال کوچکی دارد. وقتی از آن پوزخندهای یک‌وری می‌زد چال گونه‌اش رخ می‌نمایاند:

- زیاد بهم گفتن، اما برام مهم نبوده.

لبخند عمق گرفت:

- کاملاً معلومه که مهم نبوده. چون سعی نکردی حتی ذره‌ای تغییر کنی. به جلو متمایل شد؛ لعنتی! بوی افترشیو همراه با ادکلنش، ترکیب منحصر به فردی ساخته بود. بوی بهار می‌داد همراه با کمی رعد پاییزی!

- چرا باید خصوصیتی که دوسش دارمو تغییر بدم لیدی؟!

خواستم جوابش را بدهم که شام رسید. گارسون غذا را روی میز چید و ما سکوت کردیم تا او دور شود. در حالی که کارد و چنگالم را برمی‌داشتیم، جوابش را دادم:

- این تغییر بهت کمک می‌کنه لاقلاً نظر بقیه رو در حد پرتقال نبینی.

ابرویش را بالا فرستاد:

- نظر بقیه برای من اهمیت نداره. من خودم برای زندگی‌م نظر می‌دم، تصمیم می‌گیرم و اجراش می‌کنم.

خنده‌ام این بار پر صدا شد:
 - اما شما داری واسه‌ی آخر هفته‌ی من برنامه‌ریزی می‌کنی!
 تکه‌ای از استیکش را برید و قبل از به دهان بردنش، لب زد:
 - وقتی تو رو سپردن به من یعنی درست وسط زندگی می. محاله اجازه بدم
 وقتی دو روز نیستم، تنها بمونی.

آن قدر لحنش جدی بود که فهمیدم مخالفتم هیچ فایده‌ای ندارد. به قول
 مازیار، مخالفت با دیکتاتوری مثل او ثمره‌ای جز خسته کردن خودم نداشت.
 در سکوت به ژست‌های جذابش وقت غذا خوردن نگاه کردم. ته قلبم صدایی
 گفت:

«- مگه بدت می‌آد دو روز تفریح تو برنامه‌ت باشه؟!»

و بعد خودم جوابش را دادم:

«- البته که نه؛ اما زوری؟!»

غذایمان را در سکوت خوردیم. این شامی نبود که من برایش برنامه ریخته
 بودم؛ این را که همه چیز در سکوت پیش برود دوست نداشتیم. من عاشق
 صداهای مختلف و هیجان‌های لحظه‌ای بودم، چیزی که انگار امیرکیا با آن
 غریبه بود.

غذایمان تمام شد و گارسون برای تحویل صورت‌حساب آمد. دستم را
 طرف کیفم بردم اما قبل از من امیرکیا مبلغ صورت‌حساب و انعام را از داخل
 کیف چرمش درآورد و روی میز گذاشت. بعد هم با نگاهش از من خواست
 بلند شوم. با ناراحتی همراهش شدم. همین که داخل پارکینگ شدیم صدایم
 را بالا بردم:

- من باید حساب می‌کردم، مثلاً میزبان بودم.

ریلکس و بی‌خیال به طرفم چرخید. روبه‌رویم ایستاد و به چشمان شاکی‌ام
 خیره شد. به زبان مادری‌اش و با صدایی آرام لب زد:

- ببین بانو! این ربطی به ایرانی بودنم نداره؛ به شدت بهم برمی‌خوره
 خانمی که همراهمه، دستش بره طرف کیفش! من دعوتتو قبول کردم که
 اینجام، اما هنوز این قدر آدم مزخرفی نشدم که اجازه بدم جلوی یه غول
 بیابونی مثل من، دست تو کیفیت کنی. اینو سعی کن برای خودت جا بندازی!
 چون ممکنه دوباره پیش بیاد و من اصلاً خوشم نمی‌آد یه خانم با صدای بلند
 باهام حرف بزنه. اوکی؟!!

کلماتش را آن قدر جدی، محکم و صریح دنبال هم ردیف کرد و در مخم
 کوبید که فقط توانستم نگاهش کنم. شدت شوک آن قدر زیاد بود که حتی

آب دهانم خشک شد. حرفش که به پایان رسید؛ طبق عادتش چند ثانیه مکث کرد و بعد یکی از آن پوزخندهای لعنتی‌اش را تحویلیم داد. یک لحظه فکر کردم آن روز در بیمارستان چطور با این مرد تندی کرده بودم؟ سالی راست می‌گفت؛ او دست کمی از هیتلر نداشت!

با اشاره دستش خواست حرکت کنم. اخم‌هایم را در هم کشیدم. زیر نگاه خیره‌اش به طرف ماشین قدم برداشتم و سوار شدم. فضای ماشین لبریز از بوی لیمو بود که احتمالاً مربوط به خوشبوکننده‌ی ماشین می‌شد. وقتی سوار شد، رویم را به جهت مخالفش چرخاندم و به فضای پارکینگ خیره شدم. دختر و پسری در ماشین کناری مشغول سیراب کردن هم بودند. لبخندی زدم اما آن قدر غرق هم بودند که مطمئناً متوجه نشدند. ماشین را به حرکت درآورد و من چشمانم را بستم. رفتارهای این آدم، مزخرف و اعصاب خردکن بود اما جای این که زده شوم، هر لحظه بیشتر جذب همین رفتارهای مزخرفش می‌شدم! او برایم متفاوت بود. با آراین، پدرم و تمام مردهای زندگی‌ام تفاوت‌های اساسی داشت! می‌خواستم حواسم را از او و فاصله‌ی کم بینمان، پرت کنم. می‌خواستم امیرکیا و رفتارهای مزخرفش فکرم را مشغول نکنند. پوفی کردم و همپای خواننده شروع به زمزمه‌ی آهنگ کردم:

«توی تاریکی شب آه در جریان بود
زل زدم به آسمون عینکم دودی شد
با صدای زنگ در یهو بارون بارید
دستای خونه پر از گل داوودی شد
ماه از راه رسید روی راه‌پله نشست
دکمه‌های قلب من دونه دونه گل شدن
گفتم این یه معجزه‌ست خیره شد به آسمون
همه‌ی ستاره‌ها دونه دونه گل شدن
مهربونی ای عشق، نازنینی ای عشق
آخرین تیکه‌های این جورچینی ای عشق»¹

آهنگ که تمام شد، سرم را به شیشه‌ی سرد چسباندم و چشم بستم. صدایش مثل لالایی روی متن موزیک بود. مثل لالایی‌هایی که پدرها با آن صدای زمختشان برای بچه‌ها می‌خوانند و بچه‌ها دوستش دارند، با همه‌ی

1. جورچین، چاووشی

سختی‌اش:

- صدات بی‌نظیره دختر.

لبخندم را بروز ندادم؛ از دستش دلخور بودم! سکوت‌م را که دید، دوباره به حرف آمد:

- کسی بهت گفته خیلی زودرنجی؟!

وقت تلافی بود. بدون این‌که سمتش برگردم لب زدم:

- اوهوم. خیلیا! ولی برام مهم نبود که تغییرش بدم.

صدایش نرم شد هر چند که هنوز هم کمی سرسختی‌اش مانده بود:

- دخترای ایرانی اهل تلافی هستن؟!

چشم باز کردم و سرم را چرخاندم؛ بدون این‌که به چشم‌هایش نگاه کنم، جواب دادم:

- من هستم! اما پسرای ایرانی مثل تو دیکتاتور نیستن.

ماشین را در حاشیه‌ی خیابان متوقف کرد. از وقتی در رستوران بودیم باران ریزی شروع شده بود و همچنان با آرامش می‌بارید. چراغ‌های جلوی ماشین روشن بود و برخورد قطرات باران با زمین را به وضوح می‌دیدم. دستش زیر چانه‌ام نشست و وادارم کرد چشم در چشمش بدوزم و من سرسخت‌ترین نگاهم را تقدیمش کردم. لحظه‌ای در چشمانم خیره شد؛ بعد چانه‌ام را رها کرد و از نگاهم چشم گرفت. یک دستش را روی فرمان گذاشت و زمزمه کرد:

- من عادت به عذرخواهی ندارم!

- معلومه! هر چی می‌خواهی می‌گی و بدون توجه به آثار حرفات راهتو می‌گیری می‌ری. می‌دونی! من فکر می‌کردم تو تنها عضو خانواده‌ی منی تو این کشور! کسی که من و آرامشم و خواسته‌هام برایش مهمه! یکی که مثل یه دوست کنارمه. می‌خواستم بابت تمام این مدت ازت تشکر کنم؛ فقط با یه شام ساده! اما تو تموم حس خوبمو میون دیکتاتوری وحشتناکت نابود کردی! بعدم طوری باهام حرف زدی که انگار گناه بزرگی مرتکب شدم. من این رفتارات رو اصلا درک نمی‌کنم امیرکیا!

لحظه‌ای چشم بست و بعد دوباره خیره نگاهم کرد. چرا زودتر متوجه خستگی نشسته میان چشمانش نشده بودم؟ هر دو در چشمان هم خیره بودیم و حتی هر دو اخم داشتیم. عاقبت او به حرف آمد:

- شانا من بیست و هفت سال به این به قول تو دیکتاتوری خو گرفتم. ازم چه انتظاری داری؟! انتظار داری چیزی رو تغییر بدم که تو بند بند وجودم نهادینه شده؟! من دارم تمام تلاشمو می‌کنم تا زمانی که مهمان کشور مادری

منی، بهت سخت نگذره اما خب... نمی‌تونم همه چیزو کنترل کنم. اگه از نظر تو من آدم خودخواهی هستم پس سعی کن با این خودخواه کنار بیای... لطفا! این لطفا آخر جمله‌اش کاملا به جا بود. لحنش با این که سراسر خودخواهی بود اما به شکل عجیبی قانعم کرد. امیرکیا می‌خواست من قلق ارتباط با او را پیدا کنم و این جنگ و دعوای گاه‌به‌گاه را پایان دهم. با این که از حرف‌هایش حس خوبی نداشتم اما چیزی وادار به پذیرفتنم کرد. نمی‌دانم شاید آن لطفا جذابی که به کار برد و یا جادوی مجاب‌کننده‌ی صدای جدی‌اش باعث پذیرفتنم شد. هنوز نگاهم می‌کرد تا جوابش را بدهم. نفسم را بیرون فرستادم:

- باز من باید کوتاه بیام.

لبخند محو و خسته‌ای زد. حتی لبخندهایش رنگ جدیت داشت. سری برایم تکان داد که انگار معنی‌اش تشکر بود. چیزی که انگار بلد نبود به زبان بیاورد.

این را فهمیده بودم که امیرکیا می‌تواند فقط با کمی نرمش مرا به هر چیزی که می‌خواهد ترغیب کند و این وحشتناک بود. صدایش جادویی می‌کرد و من باید دنبال یک باطل‌سحری برای روز مبادا می‌گشتم. احمقانه است اما همیشه آن میوه‌ای جذب می‌کند که در دورترین شاخه به بار نشسته... انگار فاصله‌ها هر چه بیشتر شوند بیشتر افسون می‌شوی. حوا اگر زمین را از نزدیک می‌دید باز هم میل به فریفتن آدم داشت؟! کاش کنار هر درختی بنویسند لطفا چشمانتان را روی میوه‌های دور ببندید. آن‌ها سمی هستند!

امیرکیا برای من سمی بود یا من برای او؟! من آخر داستاتم هم نتوانستم جادویش را باطل کنم.

از حمام که خارج شدم، حتی قبل از لباس پوشیدن به مرتب کردن وسایلم پرداختم و جابه‌جایشان کردم. با همان حوله‌ی تن‌پوش کنار پنجره‌ی عریض اتاق رفتم و پرده را کنار زدم و خیره‌ی منظره‌ی ساحل، لبخندی روی لبم جا خوش کرد. وصال موج‌های بلند و سهمگین با ساحل آرام باشکوه بود. مازیار هتل راحت و دنجی برایمان رزرو کرده بود که خیلی زود شیفته‌ی ویوی جذابی شدم. بند حوله‌ی تن‌پوشم را محکم‌تر کردم و کلاهش را برای گرفتن نم موهایم روی سرم انداختم.

صدای موبایلم بلند شد. شماره از ایران بود. قبل از رفتن داخل حمام با

شاپرک و مامان و بابا صحبت کرده بودم پس قطعاً آرين پشت خط بود. با لبخند تماس را وصل کردم و دوباره مقابل پنجره ايستادم:

- بله؟

صدای مهربان آرين مثل همیشه لبخند را مهمان لبهايم کرد:

- اين طور پُر ناز نگو بله... صدا قشنگ من کجاست؟!

لبخندم بيشتتر عمق گرفت و نگاهم را به کارمندان شرکت اميرکيا دوختم که همراه خودش و مازيار کنار ساحل مشغول بودند. من هم قرار بود بعد از استراحت به آنها ملحق شوم:

- اينجا سيدني... ساعت يازده شب!

از نوع حرف زدني به خنده افتاد:

- زبل مني ديگه! خوبي عزيزم؟

از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستيم. با دستم کلاه حوله‌ام را تکان دادم تا نم موهايم کامل گرفته شود:

- من خوبم آرين، تو چطوري؟!

- مگه می‌شه صدای تو رو شنيد و بد بود؟! برادرزاده‌ی من چطوره؟

لبخندی زدم:

- مثل همیشه‌ش... اخمو و غذا!

صدای خنده‌اش بلند شد:

- مثلاً عموشم، يه کم مراعات کن بچه.

خودم را از پشت روی تخت پرتاب کردم؛ موهايم دورم پخش شد و بوی شامپو در بينی‌ام پیچيد:

- من تعارف ندارم با تو غول جان.

صدایش آرام شد:

- شانا؟!

متعجب از لحن خاص صدا کردنش ابرويم بالا پريد:

- بله؟!

کمی مکث کرد. مثل اميرکيا که برای تأثيرگذاري کلامش همیشه مکث می‌کرد:

- می‌دونی دوستت دارم ديگه. نه؟!

لبخندم کش آمد:

- اوهوم... می‌دونم. من خواهر کوچيکتم مثلاً.

دوباره مکث کرد و صدایش چه‌قدر گرفته‌تر شد:

- آره... هستی! کاری نداری عزیزم؟ شیفتم باید برم.
اخم ریزی میان پیشانی‌ام خانه کرد:
- خوبی آرین؟!
حس کردم صدایش لحظه به لحظه گرفته‌تر می‌شد:
- آره دختر خوشگلم، برو، شب خوش.
شب به خیری زمزمه کردم و تماس قطع شد. چند لحظه به سقف زل زدم،
چه چیزی حالش را خراب کرد؟!
افکارم به نتیجه‌ای نرسید. کلافه بلند شدم تا حاضر شوم. جین روشن و
تی‌شرتی مشکی انتخاب کردم. شال مشکی‌ام را روی موهایم انداختم و
پالتویم را هم پوشیدم. بعد از برداشتن کلید کارت اتاقم از هتل خارج شدم و
به طرف ساحل قدم برداشتم. خیلی‌ها مشغول پایکوبی بودند و مازیار هم یکی
از آن‌ها بود. موزیک ایرانی شادی گذاشته بود و با چند تا از دخترهای شرکت
مشغول بودن. حرکاتش به قدری جالب بود که چند لحظه ایستادم و با خنده
نگاهش کردم. تلفیق عجیبی از رقص پای آذری و تکنو را اجرا می‌کرد و
دخترها مانده بودند چطور همراهی‌اش کنند! با این حال کم نمی‌آوردند و
دست از همراهی‌اش برنمی‌داشتند. امیرکیا روی صندلی چوبی نشسته و محو
دود سیگارش بود. لحظه‌ای توجه‌اش به من جلب شد. سیگار را زیر پایش له
کرد و با نگاه به صندلی کنارش اشاره کرد. امیرکیا آدم با نگاه صحبت کردن
بود. آن هم با نگاه‌های جدی. دستی برای مازیار تکان دادم و به طرف امیرکیا
رفتم که نگاهش سرما را تا حد زیادی کم می‌کرد. داغ بود و پر حرارت! با
کمک یک پا و دستش صندلی را عقب کشید؛ نشستم. با لبخندی که به
خاطر آهنگ انتخابی مازیار روی لب‌هایم جا خوش کرده بود، به حرکات
خنده‌دارش خیره شدم. مقابل دختران دلبری می‌کرد، موزیک هم کمک
خوبی برای تقویت حسش بود. این بار نگاهم را به امیرکیا دوختم که رسماً
روی صندلی لم داده و خیره‌ی آسمان بود.
- کارمندای شرکتت ایرانی نیستن؟
عمیق نگاهم کرد:
- بیشترشون ایرانی هستن اما نه همه.
در صندلی‌ام فرو رفتم و دوباره نگاهی به مازیار انداختم که همچنان
مشغول بود.
معلوم بود دخترهای همراه مازیار ایرانی هستند. چون با موزیک و مازیار
همخوانی می‌کردند و او هم بی‌خیال دورشان می‌چرخید. این رفتارها از مازیار

بعید نبود؛ شیطنتهایش را می‌شناختم؛ اما از وضعیت لباس دخترها دل خوشی نداشتم.

صدای امیرکیا نگاهم را از آن‌ها کند:

- می‌دونستی بوی توت‌فرنگی و شاه‌توت می‌دی؟!

جمله‌اش از راه عصب‌های شنوایی‌ام، مثل یکی از همان موج‌ها، تمام تنم را درنوردید. سعی کردم به روی خودم نیاورم جمله‌اش تا چه حد شگفت‌زده‌ام کرده. لبخندی کج و مصنوعی روی لب نشاندم:

- اووم، خب به خاطر شامپوویی که استفاده می‌کنم. عطر مم بوی توت‌فرنگی می‌ده.

نگاهم کرد. دلم می‌خواست یک بار عمیق بخندد تا بدانم در آن حالت چه شکلی می‌شود. لحنش عادی بود اما جمله‌اش برایم حکم یخ‌شکن داشت؛ یخ‌شکن بی‌تفاوتی‌های وجودم:

- من توت‌فرنگی دوست دارم. مزه‌ش زیر زبونم تا مدت‌ها می‌مونه.

آب دهانم را قورت دادم و بی‌هیچ حرفی، نگاهم را سمت ساحل چرخاندم. امیرکیا بی‌پروا حرف می‌زد و شاید هم از حرف‌هایش منظوری نداشت، اما حال من ناگفتنی بود! لبه‌ی شالم را میان انگشت‌هایم گرفتم و زمزمه‌ام میان صدای دریا گم شد:

- تو اما بوی چهارفصلو می‌دی.

نشنید! از قصد آن‌قدر آرام گفتم که نشنود! سر برگرداند و خیره‌ی کارمندان شرکتش شد که اکثراً دوست‌های او و مازیار بودند؛ خیره‌ی نیم‌رخ جذاب و محکم‌ش شدم. چیزی داشت در وجودم تغییر می‌کرد. چیزی که دقیقاً نمی‌دانستم چیست و حتی دگردیسی‌اش از چه نوعی است! فقط می‌دانستم یک بُعد از وجودم در حال چرخیدن است تا مثل مکعب روبیک، شش وجهش را هم‌رنگ کند.

مازیار که با نوشیدنی‌اش نزدیکمان شد، کمی خودم را جمع و جور کردم. دلم نمی‌خواست ببیند حالم گرفته است یا در فکرم! از بس بالا و پایین پریده بود، تقریباً نفسش در نمی‌آمد. مقابلم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد:

- اینجا نشین دختر! بیا بریم وسط.

حالش خوب به نظر نمی‌رسید؛ اخمی کردم و دستش را پس زدم:

- خوب نیستی. نه؟!

بلند و مستانه خندید. صدایش کمی کش‌دار شده بود:

- من عالی‌ام بچه، عالی!
امیرکیا بلند شد و دستش را دور میچ او حلقه کرد. صدای خشمگینش را فقط خودمان می‌شنیدیم:
- مجبوری این قدر بخوری پسر؟ هر چیزی حدی داره!
مازیار دوباره بلند خندید و گامی به طرفم برداشت:
- ولم کن. می‌خوام با نسیم جون بچرخم. گور بابای هوشیاری.
امیرکیا عقب کشیدش و غرید:
- تو غلط می‌کنی. راه بیفت بریم... درستت می‌کنم!
زیر بازویش را گرفت تا زمین نخورد و با قدم‌های محکم راه افتاد و مازیار را هم دنبال خودش کشید.
نفسم را آرام بیرون فرستادم. حال مازیار را درک نمی‌کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تا این حد در نوشیدن افراط کند و عکس‌العمل‌های این‌چنینی از خودش بروز بدهد. یک جورهایی ترسیده بودم. لبه‌های پالتوام را به هم نزدیک کردم و از جایم بلند شدم. راهم را به طرف ساحل و جایی دورتر از جشن و پایکوبی کارمندان امیرکیا کج کردم و در نزدیک‌ترین فاصله به صخره‌های موج ایستادم. بوی اقیانوس زیر بینی‌ام بالا زد. بویی شور و گرم! دوستش داشتم چون بوی آرامش می‌داد. دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و تنها به صدای دریا اجازه‌ی عبور از پرده‌ی گوشم را بدهم. نفسم را بیرون فرستادم و رد بخار به جا مانده از آن پیش چشمانم نقش بست. صدای امیرکیا پشت سرم، بخار نفسم را محو کرد:
- حالش خوب نبود. حرفاشو فراموش کن.
بدون این‌که برگردم، محکم‌تر دستانم را روی سینه‌ام جمع کردم:
- متوجه شدم؛ اما این زیاده‌روی برام قابل درک نیست.
کنارم ایستاد. تاژک‌های بینی‌ام حریصانه عطرش را بلعیدند. بوی عطرش همراه بوی اقیانوس می‌توانست محصولی جدید و پرفروش در این حوزه شود.
- امشب یکی از بدترین شب‌های عمر مازیاره! هر سال تو این شب زیاده‌روی می‌کنی تا خیلی چیزها رو فراموش کنی.
با تعجب به نیم‌رخش نگاه کردم:
- چه چیزی...
پوزخندی زد:
- خودش اگه خواست بعدا بهت می‌گه. الانم من می‌خوام برم اتاقم. بهتره تنها اینجا نمونی.

سرم را کج کردم:

- امیرکیا؟! -

با مکث به صورتم نگاه کرد و در چشمانم غرق شد. ناز غلیظی ناخودآگاه در صدایم ریخته و اسمش را صدا کرده بودم؛ اما ناخواسته بود. منتظر نگاهم کرد تا حرفم را بزنم! نفس عمیقی کشیدم:

- هیچی.

خواستم بروم که مچم را چسبید و نگاهم داشت. نگاه پر از سؤال را به نگاهش پیوند زدم. اخم داشت اما جنس اخمش مهربانانه بود:

- حرفتو بزن.

خندهام گرفت. نگاهش گیر کرد به خط لبخندم:

- پشیمون شدم.

اخمش غلیظتر شد، اما همچنان مهربان بود. انگار که بخواهد مصنوعی اخم کند:

- اوکی؛ اما دیگه هیچ مردی رو این طوری صدا نکن.

جمله‌اش را جدی گفت. چشمانم گرد شد:

- چطوری؟! -

باز هم تبدیل شد به امیرکیای بی پروا که راحت حرفش را می‌زد:

- این قدر خواستی!

کلمات قدرت عجیبی دارند. مثل اسلحه‌ای برای زبان بی‌جان عمل می‌کنند. قدرتشان آن قدر زیاد است که زانوها را خم می‌کنند و قلب‌ها را از تپیدن باز می‌دارند. نفس درون سینه‌ام به مفتضحانه‌ترین شکل ممکن گره خورده بود. چشمان تیره‌اش مردمک‌هایم را هدف گرفته بود. خشک شده بودم. نگاهش جدی بود اما... نمی‌دانم چرا حس کردم از حال و هوایم لذت می‌برد. من ملتهب بودم و او آرام! از نزدیک‌ترین فاصله به صورتم، دم عمیقی گرفت و محو لبخند زد:

- اووووم. بوی توت‌فرنگی... توت‌فرنگی خوشمزه‌ای هستی!

سِجَر، افسون، جنون... هر چه که اسمش بود، من مبتلایش شده بودم. به موازات من و در جهت مخالفم ایستاد. سرش را نزدیک گوشم کرد:

- زودتر برو اتاقت... لطفا.

گفت و رد شد و من جز صدای دریا هیچ چیز نمی‌شنیدم. غیرمنصفانه بود؛ آری و دیگران اگر از من تعریف می‌کردند مستقیم و ساده بود، اما تعریف او... اول سؤالی طرح می‌کرد و بعد کاری‌ترین ضربه را با مهارت به پیکرم می‌زد.

دستم را از زیر شالم به گردن و گوشم کشیدم. داغ بودند و گر گرفته! گیج از جملاتش، به اتاقم برگشتم؛ در را بستم و به آن تکیه زدم. دستم را روی قلبم گذاشتم، چه بلایی داشت سر قلبم می‌آمد؟! تند می‌زد؛ خیلی تند! پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم. نفسم بالاخره از سینه‌ام بیرون آمد و گره به گره‌اش با یادآوری حرف‌هایش باز شد. شالم را گوشه‌ای پرت کردم و موهایم را به چنگ کشیدم. این آدم برای قلبم خطرناک بود! نمی‌شد هیچ نتیجه‌ای جز این گرفت.

پهنه‌ی آفتاب زمستانی تمام طول ساحل و بندرگاه را پوشانده بود و اقیانوس آرام بود. مازیار قلاده‌ی سگش را گرفته بود و جلوتر از من و امیرکیا حرکت می‌کرد. هیچ‌کدام به روی هم نمی‌آوردیم دیشب چه حرف‌هایی بینمان رد و بدل شده. مازیار دوباره تبدیل شده بود به همان پسر شوخ و سرخوش و امیرکیا دوباره در قالب سنگی و مغرورش فرو رفته بود. صدای مازیار باعث شد نگاه از شن‌های زیر پایم بگیرم:

- پایه‌ی قایق‌سواری هستین؟! -

امیرکیا به من نگاه کرد و من به او. واقعا بعید بود با توجه به خودخواهی‌اش بخواهد نظر کسی را بپرسد اما انگار این بار واقعا نظرم را می‌خواست. این را نگاه منتظرش نشان می‌داد. روکش بافتم را بیشتر دور خودم پیچیدم و سری به معنای تأیید تکان دادم. مازیار با سگش طرف قایق‌های بندر رفت. ما هم در سکوت پشت سرش حرکت کردیم. صدای مازیار بلند شد:

- بیاین سوار شین.

خودش زودتر از من و امیرکیا با سگ سیاه و بزرگش سوار شد و امیرکیا پشت سرش داخل قایق پرید و دستش را به طرفم دراز کرد. لبخندی زدم و بدون گرفتن دستش مثل خودش داخل قایق پریدم. سریع بازویم را گرفت تا به خاطر تکان‌های قایق به دریا پرت نشوم و زیر گوشم غرید:

- ایرانی‌ها به آدمایی مثل تو می‌گن تخس، نه؟! -

بلند و پر صدا خندیدم و سرم را کج کردم:

- فارسیت داره بهتر می‌شه!

مازیار پرید وسط حرف‌هایمان:

- بیا اینجا بشین نسیم.

و به کنار خودش و سگ غول‌پیکرش اشاره کرد. سریع چشمانم را گرد کردم:

- عمرا پیام کنار اون سگ وحشتناکت بشینم! نسیم هم خودتی.
قهقهه زد و دستی روی سر سگش کشید که اسمش بلک بود:
- سگ به این نازی دلت می‌آد این طوری بگی؟ اصلا نیا، خودم چهار تا پری دریایی شکار می‌کنم یکی از یکی خوشگل‌تر! تو رو می‌خوام چه کار؟!
با حرص نگاهش کردم که امیرکیا با فشار به شانهام وادارم کرد روبه‌روی مازیار بنشینم و خودش هم کنارم نشست. سپس اخمی حواله‌ی مازیار و لبخندش کرد:

- این قدر اذیتش نکن.
خنده‌ی مازیار عمیق‌تر شد. چشمکی به من زد و جواب امیرکیا را داد:
- آخه حرص خوردنش بهم مزه می‌ده.
اخم امیرکیا دهانش را بست:
- الان کشتن تو هم به من مزه می‌ده. می‌خوای انجامش بدم؟!
مازیار سریع لبخندش را جمع کرد و سگش را به خودش نزدیک‌تر کرد:
- بیا اینجا بلک جونم. این یارو از تو هم سگ‌تره.
خنده‌ام را قورت دادم و سرم را به طرف چپ چرخاندم تا امیرکیا متوجه نشود. صدای خشمگینش بلافاصله بلند شد:
- هوس آب تنی کردی مازیار؟!
با خنده‌ی پنهان به مازیار ترسیده خیره شدم:
- اصلا سگ خودمم داداش. تو فقط حرص نخور.
بالاخره زدم زیر خنده؛ آن هم با صدای بلند و همین باعث شد امیرکیا با اخم به طرفم بچرخد. خیره به چشم‌هایم، مرد قایقران را با لهجه‌ی بریتانیایی‌اش مخاطب قرار داد:

- حرکت کن.
مرد قایق را به حرکت درآورد و من لب‌گزیدم زیر نگاه خیره‌اش:
- فقط خندیدم، زدن نداره که!
خیلی جدی رویش را گرفت:
- همیشه انجامش بده.
سرم را خم کردم تا چهره‌اش را ببینم:
- چه کاری رو؟! -

بدون این که نگاهم کند، جواب داد:

- خندیدن رو. عجیبه... اما لبخندت بهم آرامش می‌ده.

یک ضربه‌ی کاری دیگر! طرح یک سؤال و جوابی کوبنده که من را به قایق چسباند. لبخندم به کسی تا به حال آرامش داده بود یا او اولین نفر بود؟! نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم و دستم را داخل آب فرو بردم. سرمایش گر گرفتگی‌ام را کم می‌کرد. مازیار شوخی‌هایش را شروع کرده بود و من مثلا وانمود می‌کردم به او می‌خندم؛ اما همه چیز پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود. اگر جا داشت و ترس جلویم را نمی‌گرفت، بدم نمی‌آمد داخل آب شیرجه بزنم تا حرف‌های امیرکیا را میان آب جا بگذارم.

نگاهم را به اطراف بندر دادم و با دیدن بادبان‌های سفید خانه‌ی اپرا، لبخندم کمی واقعی‌تر شد. زیر نور خورشید مثل نگینی می‌درخشیدند و قابل تحسین بودند. انگار استرالیا کشور آرامش بود. فرقی نداشت کجا باشم؛ در خانه‌ی کوچکم یا میان آب‌های سیدنی. هر چند که... از تمام طول قایق‌سواری تنها چیزی که عایدم شد، لذت بردن از دیدن پرچم‌های خانه‌ی اپرا بود. حتی از ستون‌های حیرت‌آور پل اسکله هم چیزی نفهمیدم. حرف‌های امیرکیا نمی‌گذاشت! سر جمع سه جمله می‌گفت و آدم را کیش و مات می‌کرد!

مازیار پیشنهاد داد برای خرید و خوردن ناهار به خیابان پیت برویم. خرید کردن شاید تنها کاری بود که در آن لحظات می‌توانست فکرم را مشغول کند. عاشق مارک زارا بودم و دیدن فروشگاه این برند، باعث شد جیغ خفه‌ای بکشم و نگاه چپ امیرکیا را به جان بخرم. امیرکیا و مازیار را هم مجبور کردم در انتخاب لباس کمکم کنند. مازیار از سخت‌پسندی‌ام کلافه شده بود و اگر ترسش از امیرکیا نبود، حتما موهایم را از ریشه درمی‌آورد. بعد از خرید، حالم بهتر شد. گشت زدن میان محله چینی‌ها و دیدن کوالا و کانگوروهای جذاب در باغ وحش تارونگا به قدری هیجان‌آور بود که حرف‌های امیرکیا را کاملا فراموش کردم. در خانه‌ی اپرا تئاتری جذاب و محلی را به تماشا نشستیم و منظره‌ی باشکوه غروب پل بندر سیدنی را با چشم‌هایمان شکار کردیم.

آن قدر به من خوش گذشته بود که لحظه‌ای لبخند از لب‌هایم کنار نمی‌رفت. با حرف‌های مازیار حتی اگر خنده‌دار نبودند؛ ریشه می‌رفتم و در مقابل نگاه جدی امیرکیا با شیطنت‌هایم آتش می‌سوزاندم.

آن روزها همه چیز زیادی خوب بود. آن قدر خوب که هوا برایم عطر یاس و شمعدانی داشت و روزها لیمویی رنگ بود. من حتی تصور هم نمی‌کردم زمانی

برسد که هوا بوی مرگ بدهد و روزها تبدیل شود به خاکستری دلگیرکننده. با برگشتن از سیدنی و شروع امتحاناتم، آن قدر کمبود وقت داشتم که امیرکیا را نمی‌دیدم. او هم به خانهاام نمی‌آمد و سخت مشغول کارهای شرکتش بود. مازیار می‌گفت کارهای شرکت به خاطر سفارش باری جدید بسیار زیاد شده و امیرکیا خیلی از شبها را همانجا می‌خوابد و حتی به خانهااش بر نمی‌گردد. گاهی تماس می‌گرفت و از حالم و اوضاع امتحانات و درس‌هایم می‌پرسید و خیلی سریع تماس را قطع می‌کرد. گاهی هم مازیار را می‌فرستاد تا کارهای خرید خانهاام را انجام دهد. این که حتی در این روزهای پر مشغله‌اش هم حواسش به من بود، باعث می‌شد هر بار چیزی درون قلبم فرو بریزد... مثل ساختمان یخی که یخش از گرما کم‌کم آب شود و هر روز، تکه‌ای از آن بریزد.

این نتیجه‌گیری احمقانه‌ام در اوقات بی‌کاری‌ام بود. فکر می‌کردم احساساتم یخ زده و حالا این چیزی که آب می‌شود یخ احساساتم است! همیشه با این تصورات به خنده می‌افتادم. بعد خودم را مشغول درس خواندن می‌کردم و ساعتی آرامش برای خودم به ارمغان می‌آوردم.

آن روز حالم خوش نبود. برای همین زودتر از همیشه از دانشگاه به خانه برگشتم. دل دردهای ماهانه‌ام امنم را بریده و به شکل عجیبی اعصابم را به بازی گرفته بود. کلافه وارد سوئیت کوچکم شدم و قبل از هر کاری، کتری را روی اجاق گذاشتم تا کمی از جوشانده‌هایی دم کنم که مامان برای این موارد در وسایلم جاسازی کرده بود. خیلی کم پیش می‌آمد درد به این شدت بدنم را درگیر کند اما اگر می‌گرفت، تنها همین جوشانده دواي دردم بود. دکمه‌های پالتوام را یکی یکی باز کردم و از آشپزخانه خارج شدم که صدای زنگ در میانه‌ی راه متوقفم کرد.

با رد اخمی ناشی از درد که روی صورتم نقش زده بود، سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن امیرکیای خسته و پر اخم، درد خودم از یادم رفت. آن قدر خسته بود که به جای صاف ایستادن همیشگی‌اش به دیواره‌ی راهرو تکیه زده بود و رج به رج چهره‌اش، درد و خستگی را با هم فریاد می‌زد. با بهت از جلوی در کنار رفتم و زیر نگاه خیره و سرخس لب زدم:

- بیا تو بینم. این چه حال و روزیه؟! -

تنهاش را از دیوار کند و با خستگی وارد خانه شد و چنگی میان موهایش کشید:

- حال و روز یه آدم خسته‌ست که شصت ساعته نخوابیده!
به میل‌ها اشاره‌ای کردم و غر زدم:
- مجبوری این قدر خودتو خسته کنی؟ مگه این بار لعنتی چیه که این همه
دارید براش زحمت می‌کشین؟
بدون جواب دادن روی کاناپه تقریبا خودش را پرت کرد و چشمانش را
بست:

- بی‌خیال این حرفا. تو حالت خوبه؟! خیلی وقته ندیدمت.
بی‌حال آره‌ای گفتم و خودم هم نشستم. دیدن چهره‌ی خسته‌اش برایم
سخت بود. انتظار داشتم همیشه او کوه باشد و این حالش قلبم را فشرده
می‌کرد:

- امیرکیا خیلی داغونی. باید می‌رفتی خونه می‌خوابیدی.
لای پلک‌هایش را کمی باز کرد و خیره‌ام شد. سرخی چشمانش مثل سیلی
روی صورت قلبم بود. من چند بار برای خستگی یک آدم نگران شده بودم؟
چیزی یادم نمی‌آمد. گیجگاهش را فشرده:
- یعنی می‌گی امروز نمی‌دیدمت؟! بیشتر از خستگی این میگرن لعنتی
داره نابودم می‌کنه. تو چرا رنگت پریده؟

دستم روی پایم مشت شد. دیدنم برایش مهم بود و او در هر حالتی خوب
آنالیزم می‌کرد؛ مثلا باید در جوابش چه می‌گفتم؟! می‌گفتم دردهای زنانه
امانم را بریده؟! لبخندی زدم تا ذهنش را منحرف کنم:

- الان واسه‌ت یه جوشونده می‌آرم بخوری. درد تو آروم می‌کنه.
از مدت‌ها پیش می‌دانستم امیرکیا میگرن دارد؛ وقتی هم که عود می‌کرد
عملا زمین‌گیر می‌شد. با دلسوزی به چشم‌های بسته‌اش نگاهی انداختم و از
جایم بلند شدم. جوشانده‌ای که برای خودم درست کرده بودم، مسکن همه‌ی
دردها بود. جوشانده‌ی آماده شده را همراه با نبات داخل فنجان‌ها ریختم و به
پذیرایی کوچکم برگشتم. خط اخمش درد را به بدن من هم منتقل می‌کرد.
کنار چشمانش چین خورده و رگ‌های سرش برآمده شده بودند. با نگرانی
کنارش نشستم و آرام صدایش زدم:
- امیرکیا؟!!

بی‌حال چشمانش را باز کرد. لحظاتی در دریای سرخ چشمانش غرق شدم.
بعد آرام زمزمه کردم:

- کاش می‌رفتی خونه می‌خوابیدی.

خسته لب زد:

- باید می دیدمت دختر خوب تا یه کم خیالم ازت راحت می شد.
با نگاه مهربانم نوازشش کردم. حرف ها و نگرانی هایش، تپش های قلبم را
نامنظم می کرد! فنجان جوشانده را به طرفش گرفتم:

- اینو بخور... آرومت می کنه.

فنجان را گرفت و با دست آزادش محکم گیجگاهش را فشرد:

- جوابمو ندادی!

دلم می خواست گریه کنم. طاقت شنیدن این همه درد و خستگی را در
صدایش نداشتم که حالا بهم تر و حتی جدی تر از همیشه به گوش می رسید.
فنجان خودم را برداشتم:

- چه سؤالی؟!

عمیق نگاهم کرد. با آن پلک های نیمه باز و پر دردش:

- پرسیدم چرا رنگت پریده؟!

نفسم را آرام بیرون راندم. ظاهرا نتوانسته بودم ذهنش را منحرف کنم.
جرعه ای از جوشانده ی داغم را خوردم و زمزمه کردم:

- یه کم دلم درد می کنه.

برای چند ثانیه با نگاهی خاص براندازم کرد. بعد نگاهش را به جوشانده اش
داد:

- لازمه ببرمت دکتر یا با این جوشونده حل می شه؟! من تخصصی راجع به

دردهای زنانه ندارم!

از تیز بودنش جا خوردم. این که به رویم آورد دردم را فهمیده، بدتر از آن
بود. سرم را زیر انداختم. من کنار امیرکیا داشتم حس خجالت را هم لمس
می کردم؛ همه چیز این حال برایم نو بود:

- نه. ممنون.

سری تکان داد. جوشانده اش را یک نفس سر کشید و چهره اش در هم شد.
از جایم بلند شدم و کوسن مبل را به حالت خوابیده در آوردم:

- دراز بکش تا اثر کنه.

بدون تعارف دراز کشید و پاهایش پایین مبل ماند. به قد و هیكلش نگاهی
انداختم و لبخند زدم. با چشم بسته نالید:

- من یه ساعت می خوابم بعد بیدارم کن که برم خونه. باید دوش بگیرم و
برگردم شرکت.

محل بود این کار را انجام بدهم. استراحت برایش واجب‌تر بود. داشت خودش را با این شیوه‌ی کار کردن پر فشار به کشتن می‌داد؛ اما برای این که فعلاً بخواهد باشه‌ای آرام گفتم و به طرف آشپزخانه رفتم تا فنجان‌ها را بشویم. حضورش حتی در خواب، امنیتی دل‌چسب به جان روحم بخشیده بود. فنجان‌ها را شستم و از آشپزخانه خارج شدم. مقابلش نشستم و خیره‌ی چهره‌ی غرق خوابش لبخند محوی زدم. دستم زیر چانه‌ام نشست. انگار دردم کاملاً رفع شده بود. نمی‌دانم امنیت حضور او بود یا تأثیر جوشانده! حسی در تنم مثل یک چشمه می‌جوشید و من را می‌ترساند. دستم را با ترس و وحشت روی قلبم گذاشتم. با دیدنش تازه داشتم به چیزهایی پی می‌بردم که برایم خوفناک بود؛ با بودنش حس امنیت می‌کردم، برایش نگران می‌شدم و حتی حالا متوجه شدم که دل‌تنگش شده بودم. خدای بزرگ! چه بلایی داشت سرم می‌آمد؟ اصلاً من چرا اینجا نشسته بودم و نگاهش می‌کردم؟! چرا با دیدنش لبخند می‌زدم؟!!

لبم را محکم گزیدم و گیج و سردرگم پاهایم را در شکمم جمع کردم. باید به حس‌های جدیدم فکر می‌کردم؛ اما حالا نه... حالایی که امیرکیا اینجا بود نه! باید با خودم مناظره‌ای ترتیب می‌دادم و معنی این افکار را در دیکشنری ذهنم پیدا می‌کردم؛ اما وقتی که فقط خودم بودم و خودم! شاید هم لازم بود راجع به این حس‌های جدید و ناآشنا با کسی مشورت کنم. کسی مثل آرین! با همان ترس از جایم بلند شدم و از کنار حضور پرننگش گذشتم و به اتاقم پناه بردم. در را هم بستم و تکیه زده به آن، سرم را به چپ و راست تکان دادم. فکری که داشت مثل موربانه ذهنم را نابود می‌کرد، درست نبود! نمی‌توانست درست باشد... یعنی من به امیرکیا... افکارم را بریدم و سر‌گر گرفته‌ام را با دستانم پوشاندم. چنین چیزی نمی‌توانست اتفاق بیفتد!

«بعضی مواقع باید از حس‌ها ترسید. از حس‌های ناخوانده بیشتر. همان‌هایی که ناب هستند و تازه. باید یک نگهبان برای قلبتان پیدا کنید و جلوی حس‌های جدید را بگیرید. همه چیز از این ناشناخته‌های لعنتی شروع می‌شود.»

نمی‌دانم چند ساعت گوشه‌ی اتاقم، چسبیده به در نشستم و سردرگم به دیوار مقابلم خیره شدم. می‌خواستم خودم را تنبیه کنم. مرتب با خودم نجوا می‌کردم که من تنها برای درس روانه‌ی این کشور شده‌ام نه دلدادگی. سر

قلبم می‌زدم که آخر چرا او؟! چرا میان این همه آدم باید به اویی دل ببندی که از الف تا قاف اخلاقی با تو متفاوت است؟! قلبم، میان حجم سینه‌ام، ساکت زانوانش را میان دستانش گرفته بود و آخر حرف‌هایم، با مظلومیتی که آتش به جانم کشید، لب زد که:

- نفهمیدم چی شد؛ خودمم نفهمیدم!

اصلاً انصاف است؟! انصاف است میان این همه آدم بی‌ارتباط‌ترین آدم را بیرون بکشد و در سینه‌ام جا بدهد؟! اصلاً او هیچ‌کدام از ایده‌آل‌های مرد رویایی من را نداشت. مرد رویاهای من کسی بود شبیه آرین! نه این‌که او را به چشم خاصی ببینم... نه! اما همیشه وقتی رفتارش را می‌دیدم، وقتی مهربانی‌اش جلوی چشمم نقش می‌بست، وقتی حمایت‌هایش را نفس می‌کشیدم، ته دلم به زبان می‌آمد که کاش مرد آینده‌ام هم این‌طور باشد؛ اما حالا همان ته دلم هم خفه‌خون گرفته بود. امیرکیا بدخلق بود، اخم داشت، مهربانی را بلد نبود، جدی بود و خشک، برای شیطنت هم پایه نبود! امیرکیا دقیقاً چه داشت که قلب نادانم سراغش رفته بود؟!

سرم از این همه فکر نبض می‌زد. شالم را از دور گردنم باز کردم و موهایم را به سمت نوازش دست‌هایم فرستادم. انگشتانم را هزار بار میانشان چرخاندم تا خون در مغزم جریان پیدا کند بلکه بفهمم چه باید بکنم! چه می‌کردم با آدمی که مرا به چشم امانت می‌دید و حسش نسبت به من فقط مسئولیت‌پذیری بود! فایده‌ای نداشت؛ حتی گلبول‌های قرمز خونم هم یک‌صد اسم امیرکیا را فریاد می‌زدند. برخاستم و میان اتاق کوچکم قدم رو رفتم. حس غالبم، ترس بود. همین‌که فهمیده بودم چه قدر نسبت به دیگران برایم تفاوت دارد، ترسناک بود. ذهنم مرتب به طرف کسانی پرواز می‌کرد که روزگاری عاشقی‌شان را مسخره می‌کردم؛ مثلاً مریم، دختر سرایدار مدرسه‌مان مقابل چشمم ظاهر می‌شد! همان دختری که به خاطر عشقش به برادر یکی از همکلاسی‌های پولدارش خودکشی کرد!

خسته از راه رفتن روی تخت نشستم و خیره به تصویر نقش بسته‌ام در آینه، لب زدم:

«چه شانا؟! چرا این قدر خودتو باختی؟! خب که چی؟ بهش علاقه داری که داری! مگه قراره چیزی عوض بشه؟! بشین زندگیتو بکن تا این درس لعنتیت تموم شه و برگردی ایران. مطمئناً وقتی نبینیش یادت می‌ره! آره همینه... باید بی‌خیال باشی. این چیزها نمی‌تونه تو رو بلرزونه.»

چشمانم را کوتاه بستم و وقتی باز کردم آرام‌تر بودم. زمان یاری‌ام کرده بود.

«چه قدر آن روزها ساده‌لوح بودم!»

آرام در اتاقم را گشودم؛ قبل از بیرون رفتن شالم را روی سرم مرتب کردم. قرار بود بعد از یک ساعت بیدارش کنم، اما هنوز خواب بود و چیزی تا نیمه شب نمانده بود! بدون نگاه به چهره‌ی غرق خوابش به آشپزخانه رفتم و سیبی خوردم تا جلوی ضعفم را بگیرم. می‌دانستم اگر بخوایم غذا درست کنم، سر و صدا راه می‌افتد و ممکن است بیدار شود.

از آشپزخانه خارج شدم؛ بالای سرش ایستادم و در خواب نگاهش کردم. پوزخندی به دلم زدم. لابد عاشق جذابیتش شده بود. طفلک حق داشت؛ حقیقتاً جذاب بود!

با غصه از او چشم گرفتم. به اتاقم برگشتم و با همان شال روی سرم به تختم پناه بردم. پتو را روی سرم کشیدم و ساعدم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. احمقانه بود اما آن بیرون مردی خوابیده بود که امنیت حضورش مثل یک آرام‌بخش خواب را با همه‌ی شیرینی‌اش مهمان چشمانم کرد.

آن شب اولین شبی بود که من در امنیت بودن امیرکیا به خواب رفتم! صبح که از خواب بیدار شدم، مثل همیشه لحظه‌ای طول کشید تا ذهنم پردازشش را شروع کند؛ با رسیدن به اسم امیرکیا و یادآوری شب گذشته، دستور پریدن از روی تخت را صادر کرد. آن قدر سریع از اتاقم بیرون دویدم که اگر دستم را به چهارچوب در نمی‌گرفتم، بی‌شک پخش زمین می‌شدم. نبود... روی کاناپه اثری از او نبود! خانه‌ام آن قدر کوچک بود که احتیاج به گشتن نداشت. نه روی کاناپه بود و نه در آشپزخانه. با لب‌های آویزان جلو رفتم و با دیدن کاغذ رنگی چسبیده به در یخچال، چشمانم تنگ شد. نزدیک‌تر رفتم و کاغذ را لمس کردم. امیرکیا بلد نبود فارسی بنویسد و دست خط انگلیسی‌اش هم آن قدر کج و معوج بود که به سختی توانستم بخوانمش:

«بابت دیشب هم تنبیه می‌شی هم تشویق! تشویق برای اون جوشونده که سرمو از نابودی نجات داد و تنبیه برای بیدار نکردنم. غروب منتظرم باش!»

لب زیرینم را میان دندان‌هایم کشیدم و با لبخند محوی دست خطش را لمس کردم. تنبیه؟! مشتاق بودم ببینم چه تنبیه‌ای برایم در نظر گرفته. امیرکیا ثابت کرده بود به من صدمه‌ای نمی‌زند پس خواه‌ناخواه ترسم کمتر می‌شد.

تا غروب خودم را با تمیز کردن سوئیتیم و رسیدن به خودم سرگرم کردم. ساعت هفت بود که زنگ خانه‌ام به صدا درآمد. هیجان داشتم و این از چهره‌ام به خوبی هویدا بود. دستم را روی قلب لعنتی‌ام گذاشتم و در را برایش باز کردم. فقط با اخم نگاهم کرد و من از شدت استرس حتی سلامی هم روی زبانم نراندم. جلوی در ایستاده بودم و او میان چهارچوب در با اخم نگاهم می‌کرد. جنس اخمش طور خاصی بود... انگار بیشتر مهربان بود تا جدی! سرش را کمی جلو آورد؛ مخلوط عطر و بوی افترشیوش برایم مثل مخدر بود و مرا معتاد خودش می‌کرد. نگاهش را به چهره‌ی مظلوم و آماده‌ی مجازاتم دوخت و لب زد:

- خب؟! -

چشمانم را بستم. این خب گفتنش بدتر از هر چیزی بود. چه‌قدر این مرد در همه چیز جدی بود. برای کم کردن عصبانیت احتمالی‌اش تند و رگباری، حرف‌هایم را پشت هم ردیف کردم:

- خسته بودی، سرتم درد می‌کرد! آگه از خواب بلند می‌شدی حالت بدتر می‌شد. احتیاج به استراحت داشتی. حالا اصلا مگه چی شده؟! خب یه چند ساعت خوابیدن که به جایی بر نمی‌خوره!

حرف‌هایم را که زدم، آرام یک چشمم را باز کردم تا ببینم حرف‌هایم عصبانیتش را بیشتر کرده یا قانع کننده بوده. لحظه‌ای به حالت ایستادم و چشم‌های باز و بسته‌ام خیره ماند و بعد چهره‌ی جدی و اخم‌آلودش از هم باز شد. لبخند محوی روی لبش نشست و زیر نگاه متعجب و یک چشمی‌ام، دست به سینه شد. با همان لبخند محو، اما جدی زمزمه کرد:

- کسی بهت گفته؟! -

چشم دیگرم هم باز شد. هنگ لبخند محو و نادرش بودم:

- چیو؟! -

مکشی دیگر... آن قدر می‌شناختمش که بدانم دوباره جمله‌ای آچمزکننده به کار می‌برد، از همان‌هایی که آدم را از زمین جدا می‌کند. لبخند محوش عمق گرفت:

- اینو که فکر نمی‌کنم کسی دلش بیاد تو رو دعوا کنه... بدبختانه بیش از

اندازه شیرین هستی!

قلبم نزد. به خدا که این دیگر برایش زیاد بود! این طرز نگاه و آن ایستادن و این جمله... مگر رحم و مروت سرش نمی‌شد این مرد؟! نمی‌فهمید من تنها

هجده سال دارم؟! نمی دانست قلب لعنتی ام جنبه‌ی این حرف‌ها را ندارد؟! اما این تیر خلاصش نبود؛ تیر خلاصش، خم شدن و داغ کردن پیشانی‌ام و زمزمه‌اش کنار گوشم بود:

- ممنونم عزیزم. این حرف گوش نکردنات این بار به نفعم بود.
گفت و من بیچاره‌ی ویران را جا گذاشت! از پله‌ها پایین رفت و از جلوی چشمم محو شد. من ماندم و قلبی که نمی‌تپید. جانی که بی‌جان روی دستم افتاد. نفسی که گره‌ی کوری میان سینه‌ام خورد و پیشانی‌ای که کوره بود در برابر حجم سردی تنم!
تکیه به دیوار زدم تا سقوط نکنم! حرف‌های دیشبم باد هوا شد... مگر می‌شد این مرد را با بی‌خیالی ندید گرفت؟!
خدای بزرگ... این ظلم نبود؟! دیده‌اید مرکز پیشانی به جای شقیقه نبض بزند؟ مال من زد!
تا به حال دارت بازی کرده‌اید؟ اگر تیر به خط‌های قرمز اصابت کند، امتیازش ضریب سه می‌گیرد؛ امیرکیا، روی نقطه‌ی قرمز، درست وسط پیشانی‌ام را زد. امتیازش بیست بود... اما شصت امتیاز گرفت!»

به زمان حال برگشتم. هنوز زیر درخت پرتقال بودم. شاپرک هنوز کنار کارگراها بود و من از هفت سال پیش و خاطراتش، تازه برگشته بودم. خسته بودم... خسته‌ی این سیر و سفر اجباری.

از جایم بلند شدم. درخت پرتقال را با دستانم نوازش کردم؛ بوی خوبی می‌آمد اما حالم زیاد خوب نبود. پیشانی‌ام انگار هوایی هفت سال پیش شده بود و دوباره نبض می‌زد. دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و با دست به شاپرک اشاره کردم که برگردیم. با گونه‌های گل انداخته‌اش نزدیکم شد و دست دور بازویم انداخت:

- شانا چه قدر زندگی اینجا مزه می‌ده!

لبخند محوی روی لبم نشست. حواسم جای دیگری بود و باید برمی‌گرداندم سر جایش. حوالی او پرسه زدن برایم خطرناک بود:

- می‌خوای اینجا شوهرت بدیم؟!

بلند خندید:

- از خدامه.

من هم لبخند زدم:

- چشم ارسلان روشن!

بی خیال فقهه زد. کنار هم مسیر برگشت را در پیش گرفتیم.
کاش اصلا امیرکيا برنگشته بود! اگر نیامده بود من این قدر به گذشته
برنمی گشتم. دست ماضی ام را می گرفتم و حتی از این حال هم دل می بریدم.
اصلا برگشت که چه شود؟ برگشتنش چه نفعی به حال ما داشت؟! این
سؤالها را روزی هزار بار از خودم می پرسیدم و جوابی برایشان نداشتم.
مگر نمی دانست من حتی اگر هنوز دیوانه اش هم باشم، دیگر نمی توانم با او
زندگی کنم؟ می دانست من از خیانت بیزارم؛ باید می دانست که حتی به
قیمت نابودی ام به زندگی اش برنمی گردم.

نتیجه ی ساعتها کلنجار رفتن با افکارم این بود که آرین را برای خودم
حفظ کنم. در زندگی با او لاقلا آرامش داشتم. حقیقتش بیش از اینها بود. حتی
به قیمت ویران شدن خودم باید آرین را از این جهنم نجات می دادم... هر چه
تا حالا جورم را کشیده بود، کافی بود؛ فقط کاش امیرکيا از مغز و قلبم بیرون
می رفت. آن موقع همه چیز قطعاً بهتر بود.

«اومدی که چی شه؟»

که دلم زیر و رو شه؟

که دوباره همه فکر و خیال من شروع شه؟

خب که چی شه؟

اومدی که چی شه؟

دلم به بودنت راضی نمی شه»

صدای شاپرک من را از افکار پرپیچ و خمم خارج کرد. با همان چهره ی
بی حس به طرفش چرخیدم. بی حس بودم اما چیزی به گلویم چنگ
می انداخت. بی حس بودم اما قلبم داشت خودش را از گریه تلف می کرد.
لبخند بی حالی زدم:

- چیه؟!

نگاهی به مسیر پر از پستی بلندی روبه رویمان انداخت و با هیجان گفت:

- مسابقه بدیم شانای؟

خط نگاهش را دنبال کردم؛ لبم خندید و قلبم ضجه زد. تصمیم داشت از
درون ویرانم می کرد و من بی خیال همه ی اینها، دلم کمی شانای بی خیال
خواست! سرم را به معنی تأیید تکان دادم و شاپرک شمرد:

- یک، دو، سه!

خودش زودتر از من حرکت کرد. کمی نگاهش کردم و به یاد شانای

گذشته، پشت سرش دویدم. صدای خنده‌مان میان کوچه‌های روستا پیچید و بچگی‌هایمان کمی جان گرفتند. صدای خنده... دویدهای بی‌خیال... کوچه‌های روستا و شانایی که میان دنیای آدم‌بزرگ‌ها خودش را گم کرده بود.

«گفتم این آغاز پایان ندارد»

عشق اگر عشق است آسان ندارد»

بوی بادمجان کباب شده تمام خانه‌ی کوچک خالجان را پر کرده بود. تلفیقش با بوی سیر داغ‌هایی که روی گاز سه شعله‌ی کوچک خالجان در حال آماده شدن بود، به شدت اشتهای آدم را تحریک می‌کرد. از موبایل شاپرک آهنگ پخش می‌شد. خودش هم زانو به بغل، نزدیک بخاری نشسته بود و ناخن‌های پایش را لاک می‌زد. نگاهم را از شیشه‌ی لاک و رنگ زرشکی خوش‌رنگش گرفتم. این بار چشم دوختم به تلفن قدیمی سبز که گوشه‌ی خانه و روی میز کوچک قرار داشت. شماره‌گیرش چرخشی بود؛ از همان‌ها که وقتی می‌خواستی شماره بگیری، بارها مجبور می‌شدی قطع کنی، چون میان چرخش‌ها، ناگهان دستت در می‌رفت و شماره‌گیر هم رها می‌شد! خانه‌ی مادر جان و پدربزرگم هم از همین تلفن‌ها داشت. این نوستالژی‌های به جا مانده در این خانه، روحم را تشنه‌ی روزهای کودکی می‌کرد. خودم را به طرف تلفن کشیدم و صدایم را بالا بردم تا خالجان در آشپزخانه متوجه شود. یک ساعتی بود که مهمان مطبخش بود و نمی‌گذاشت کمکش کنیم. معذب بودم از این‌که خالجان کار می‌کرد و ما نشسته بودیم:

- خالجان من یه تلفن بزدم؟! -

صدایش بلند شد:

- خجالت بکش دختر. اینم اجازه گرفتن می‌خواد؟! -

با لبخندی به مهربانی‌اش، گوشه‌ی سبز را بلند کردم و مشغول شماره‌گیری شدم. دلم هوس کرده بود صدای آراین را بشنود. آن هم از پس این تلفن پر خاطره که در کوچه‌های کودکی رهایم کرده بود. صدای خسته‌اش که میان گوشم پیچید، تلفن در دستم مشت شد. خستگی صدایش چه قدر عیان بود:

- سلام آراین.

با کمی مکث، دوباره صدایش بلند شد. مثل همیشه مهربان:

- سلام دختر قشنگم. خوش می‌گذره جوجه طلایی؟! -

لبخندم شکوفه داد. مثل شکوفه‌های گل یخ در زمستان:

- جات خالی. خوبی؟! -